

کس نداند که یکانه تمام  
در ده او با دوسر کم کرده  
چرخ سرگردانی که در حقیقت  
کار عالم چیست چیست  
می نداند تا درون پرده راز  
پیشوایانیکه ره بین آورند  
بچرخ دانی را هر چون آید دید  
گاه گاه بس عجب آید دیده  
در کار اول که با آدم چیست  
باز در عیون سرگردان  
باز اوست هم کشش را اگر  
باز موسی را اگر ز آغا محمد  
عنکبوتی را به حکمت او داد  
خاصیت او را و عجبش بداد  
تیغ را از لاله خون آلود کرد  
در جوشش و زویش شیرین  
روز را بسطش سید افروخته  
چرخ را و درش باز دزدی بهر  
که سکه راده دهن تا پیشگاه  
که بکار آشت رانی دهد  
چون فلک را که سرکش کند  
در زمستان بنم آورد ز شار  
یا همین را چار تر که بنهد  
جمله ذرات بر ذرات گواه  
که چون سکه شد از نقد راو

چند گویم کس نداند و سلام  
پرده در پرده در پرده  
او چه داند تا درونی چیست  
چیز داند چیست اندر چیست  
که خود چون بی این پرده باز  
گاه بیکاه از بی این آید ند  
هر چه افزون آفت او راه دید  
جمله را از خویش غائب دیده  
عمر با با او درین عالم چیست  
چشم کرده در سر کار پسر  
مانده در کربان کرمان پیش  
دایه فرخوش شد و نابوت همد  
صدر عالم را در و آرام داد  
طاسین بی از حبت کاشش بار  
گلشن نیلوفری از دود کرد  
سوده پیشانی خود بر خاک راه  
زنبقش در ریاهی سوخته  
شب در روز آرد و در و کرد  
که کند از گریه مکشوف راه  
گاه سحر را سلیمان دهد  
از هلاش نعل را آتش کند  
ز زشتان در خان از شامسار  
لاله را از خون کله برنهد  
اگر چه است از نیش هائی باجه  
بجز آب گشت از تشویر او

چیز است که در  
صل و عقد از چنین سبک  
و که چندین این سرکش نیست  
بزرگان این ماه بی پایان ترا  
هست از نیش او به سر نه پاک  
جان خود را عین چیست سازد  
بی نهایت گر کناری دشتی  
سوی که خویش را راه نیست  
باز بگر افتخ و در خفا کار  
باز یوسف را اگر در سر دور  
باز یوش را اگر کم کرده راه  
نیم نیش بر سر شمن گماشت  
بست سحر را که چون سحر  
سوزنی چون دید با نیشی بهم  
پاره از خاک او در خون گرفت  
هست از سیاه ایشان (عجود)  
طوطی اطوق از ز ر ساخته  
چون می در گل می آید کند  
چون سکه را هر دو آن بنش کنند  
از عصا آورد و شبان بدید  
ناتق از سنگ پدیدار آورد  
گر کسی پیکان خون پنهان کند  
که نمرد بفرق نگرش تاج زر  
عقل کا ز قاده دل را ده است  
هم ز نیش خاک بر سر مانده است

بی  
خلی بر ساعت  
روی پرچو را پیشند  
همه حال خنجر حیرت ساز  
بیعد و حس و شمار می دشتی  
فوره از دزد آگاه نیست  
تاجیه بر دزد کافران ساکنان  
بندگی و چاه زندان در سر  
آمده از همه بامی چند گاه  
در سر او چار صلحش بدست  
کرد او را با سلیمان کمر  
بنجیه بار کا و فکندش لاجرم  
پس عشق لعل از ویرون گرفت  
که بود بی سجده بیمار وجود  
هد هر پایک رهبر ساخته  
شیر مر در آبگ همدم کند  
از هلاش نعل را آتش کند  
وز سحر آورد و طوفان بدید  
گما و ز در ناله زار آورد  
روز خنجر خویش بر پیکان کند  
که کند بر تاجش از شبنم گهر  
آسمان گردان میزداده است  
هم فلک چن حلقه در مانده است

کاشانه بیست  
ما و آتش مخزن  
جزو کن بران زان پاک است  
خاک ناکل کرد و پیل باماد  
چون شناساشد بعجز اقرار کرد  
حکمت ادوی نهد ببار  
چون مین پرشت کا و شاد شد  
پس هدا پرست بر حیرت پس  
چون همه بر پیج ماند از یک  
ای درینا پنچس انیس  
جمله دارند این عجب است  
جان نهان در هم تو جان نهان  
نام تو بر پان دو بر پس  
اگر چه در جان کنج پنهان  
عقل اگر از تو جو کوی برد  
ای درون جان بر دین توئی  
جمله عالم بپوشیم عیان  
اگر چه خدین شمع گردون باز کرد  
آفتاب از شوق تو رفته زهر  
بجز از شورت سر انداز آمده  
باد لبه تو لبه سر و پای آمده  
خاک در راه تو بر و رانده  
اگر تو اید طالبی در راه او  
هست با هر دژ درگاه می

هفت و پنج یک با هم نیست  
سیت متفرق که محو مطلق اند  
شعر خویش از پرده بیرون آورد  
عرش غرش قضا شست خاک را  
بعد از آن جان ندر و آرامد  
غرق حیرت گشت تن بر کار کرد  
وین غیب او خود نگه دار همه  
کام واهی بر هوا شده  
پنج پیچیت این پیچیت پس  
از همه پیچ باشد پیشک  
دید ما کور و جهان بر آفتاب  
عذری آرد و میجو نیک  
انسان اندر زمان بجا بخان  
سوی تو چون راه یابگی پس  
آتش کار بر تن جان هم توئی  
لیک هرگز رکن نیست کی بود  
هر چه گویم آن زهر آن توئی  
وز تو در عالم نمی بینم نشان  
هم ندید از راه تو یکانی کرد  
هرگز بر خاک می مال و دو کس  
دهن تر شک لب ز آمده  
باد برکت خاک پیاسه آمده  
خاک سار و خاک بر سر مانده  
می نگر از پیش پس آگاه شو  
پس هر سه بد را بهیچ

درنگ این عالم آن عالم است  
پستی خاک و بلندی خاک  
گر خدو شان کرد و که یار جبر  
جمله کاید است اما صنعت  
جان بین نشازان بن شد  
خواه من گیر آسنا خواه دوست  
کوه را شمع زمین کرد از دست  
چون مین پرشت کا و شاد شد  
فکر کن در صنعت آن پادشاه  
عرش عالم جلایه پیش نیست  
گر بپیشی آن خرد را کم کنی  
ای ز پیری خود پس ناپدید  
ایز جمله پیش هم پیش از همه  
عقل و جان گردان راه نیست  
جمله جانها رکن نیست بی نشان  
چون توئی جاوید درستی تمام  
ای خرد گشته در گاه تو  
هر کس از تو نشان داد باز  
نه زمین هم دیدم گز کرد تو  
ماه نیز از حشر تو بگذر است  
کوه را صد عقبه وره مانده  
آب شوق تو چون آتش شده  
ابر را مانده آب بر جگر  
چند گویم چون نیای در صفت  
سالکان را بین بدرگاه آمد

نیت غیر او اگر هست آدم است  
دو گوشت این بود و در یک یک  
باد و خاک و آتش و آب طیف  
جمله یک نیست اما مختلف  
بجمله او شش بدان بیننده شد  
جمله اگر دون بر زیر پا است  
پس مین را کور و زور یا نیست  
کام واهی و ماهی بر هوا  
کین همه در پیج سیدار کاه  
اوست پس این جمله ای نیست  
جمله او مینی و خود را کم کنی  
جمله عالم تو کس ناپدید  
جمله از خود دیده و خویش از همه  
دو خدانت بیکس گاه نیست  
انیا و خاک رست جانفتا  
دستها گل فروستی تمام  
عقل را گشته تم در راه تو  
خرد و شانت نیست آد انا را ز  
اگر چه بر سر خاک کرد از دور تو  
هر همه از حیرت سر آمده است  
پای در گن تا گره مانده  
پای آتش می شش شد  
آتش از شوق تو یکدشت  
چون کنم چون من ندارم مهر  
جمله پست از پشت مهر آمده

توجه دانی تا که درین راه هر که  
از عیان جوئی نشان انگه بود  
تو کردی هیچ کم چیزی بگوئی  
و اصفافرا و صفت او در خود  
تو غم از خود خیالی پیش نیست  
مرو میاید که با فخر ششاس  
در غلط افتاد و احوال را بود  
برتر از علمست و بیرون از عیان  
هیچکس در خودی و وجودی  
نیست اول کسی آنجا که است  
عقل را سودا و او حیران بماند  
تو کن چندان شایسته سخن  
چون نبود از انبیا و اول  
منکه با شمر تا زخم لاف نشانت  
هست در میان ز جوهر موج زن  
هر که آن موصوفه شد آن که بود  
نه اشارت می پذیرد بیان  
تو در و کم شود حلقه آن بود  
او خلیفه زاده بی همت  
چون رسید آخر بادم فطرتش  
و آن یکی از سجده او سرشت  
حق تعالی گفت ای ملعون آه  
جان بکش که این کسی بجاک  
ایک کس حق نشد از سر او  
چند گوی جز خموشی راه است

و در که این ره بدین در که بود  
در زمان جوئی عیان انگه بود  
هر چه جوئی نیست آن چیز جوئی  
لا ان هر مرد و هر نام نیست  
و ان خبر دادن سجایا نیست  
شاه را بشناسد و در هر اساس  
این نظر و معطل را بود  
زانکه در قدسی خود او بی نشان  
روشنی نیست جز الالهی  
که رسید جان کسی از آنکه است  
جان عزیز انگشت در دندان نهاد  
زان نیاید کار چون در قیاس  
هیچکس یک جزوی از کلی کل  
او نشانت او را که او خود است  
تو ندانی این سخن شش زن  
بانت این گفتن آسان کی بود  
نه کسی زان علم دارد نشان  
هر چه آن نبود فضولی آن بود  
با پدر و معرفت شو هم صفت  
در پس پرده برد از عیش  
شیخ و ملعون گشت اما سرشت  
هم خلیفه آدم و هم با دشاه  
بجمع شد خاک پست و جان پا  
نیست کار هر که می کار او  
زانکه هرگز زهره یک است

آزمان کور اعیان جوئی عیان  
در بهر جوئی چه بچوشت او  
آنچه جوئی آنچه گوئی آن توئی  
عجز از ان همشیره شد با صفت  
عزیز بکشت و عالم برهوت  
و غلط نبود و پیدا اند که گشت  
گر نیات نیک گرید گفته اند  
زان نشان ز بنیانی کس نیست  
دوره دره در دوتی و چشم  
صد هزاران طور از آنجا بر تو  
چیت جان در کار او گشتم  
در جالش عقل جان فروت شد  
جمله عاجز و در خاک آمدند  
چون جز او هر عالم نیست کس  
هر که او آن جوهر دریا نیست  
چون گوچون را شارت ناپست  
تو مباش اصل کمال نیست پس  
در یک رود و دوی کیسوی بها  
هر چه آورد از عدم حق در جو  
گفت ا تو مگر جوهر خود باش  
چون میر گشت گفت آبی نیاز  
جز وکل شد چون فرو شد جان به  
چون بلند و پست با هم یار  
زیر آید و نه بشناختیم  
آه از از رو کین دریا سیاه

و از زمان کور  
آزمان از بهر و دیو  
خوش را بشناس صد چندان  
گفته در شرح آید و نه صفت  
بگذر از آب و هوا جمله خدا  
چون هلمست این غلط کردن  
هر چه زان گفتند از خود گفته اند  
چاره جز بی نشانی کس نیست  
هر چه بینی جز خدا هم نیست  
هر چه او ایدم دور از آنجا بر تو  
دل بجز خار و سجده  
عقل حیران گشت و جان برهوت  
در خطاب ما عرفا آمدند  
با که سازی آیت سودا و دیو  
لا شانه والاولا الایانیت  
دم مزین چون در عبارت ناپست  
تو در و کم شود صال نیست پس  
یکدل یک قلم و یک روی با  
حجابه افتادند پیش در سجود  
ساجد اند این جمله تو سجود باش  
ضالیم گذار و کار من باز  
کس نسا زین عجایب طلب  
آدمی اعجوبه اسرارش  
نی زمانی تیر دل پر دانه  
لیک آگه نیست از قصر کس

صاحب کوی چوین  
بیلر نو سلیمان ندیو  
باز ابراهیم را بین دل شده  
باز اخیل را بین سوگوار  
باز چیسے را مکرور پاسته دار  
باد بنگرنا که شاه اولیا  
باز بیت احمد خستارین  
شیخ اولاد نبی را یک میک  
چند گویم چون و گر گفتم مانند  
ای خود راه تو طفل بشیر  
ای خدا بی نهایت جزویت  
نه تو در علم آئی دنی در میان  
بیخ چیز از به نهایت پیشگی  
پرده بر گیر آخر و جانم مسوز  
در میان بجز کردن مانده ام  
نفس من گرفت سر تا پهن  
بازین آلودگی پاکم بکن  
مرده ام گرمی دم بر رو خاک  
گر بخوانی این بود کشتگی  
بے نیاز و ریا از من مگر  
گفتن باشما هم روز و شب  
چون تو می هسا کیه یا یگان  
گر درین خویش بر گویم ترا  
هر که در کوی تو دولت یار  
تا که لے خطا را از شرح نیاز

بشکست از طلعت نه جسم  
ملک بی بنیاد چون بگرفت دیو  
منجنین نقشش منور شده  
کیش او قربان بی در کوی یار  
چون گرخت اواز میو دان چند با  
بعد احمد چغا دید عت  
از فکر از ظلم دامانده خرن  
کرده هم حیران با نالی از بال شک  
گر گل از شاخ غیرت هم نماند

باز د او زره گر را فکر  
باز ذکر یا که دل پرچش شد  
گر خنجر لکاه او در نار کرد  
باز چوین لک و در پیش جمع  
باز بنگرنا سر پیغیان  
باز بنگرنا قفسے را درین ساز  
کشته چون گشته بدلیلان وقتنا  
تو چنان دانی که این سان بود  
کشته حیرت شده کیار گے

### ستایش مر خدا

چون تو بی بجز غایت جزویت  
بی زبان و سوک و از سو درین  
چون بسزنا که کجا ماند کیسے  
پیش ازین بر پرده پنهان مسوز  
در درون پرده بیرون ناچارم  
گر نگریه دست من ای دامن  
یا در خونم کش و خاکم بکن  
زنده گردان جانم رجا بان پاک  
در برانی آن بود در گشتگی  
واریان جان من از خوف و خطر  
یک نفس فارغ عبادت طلب  
گر نگداری حق هسا یگان  
کم باشم تا کی جویم ترا  
در تو گم گشت و ز خود بیزار

در خدا دانی من ابله کی رسم  
نه زموی هرگز تو سو رسد  
او جهانے خلق حیران مانده  
کم شدم در بحر بابت ناگهان  
بنده را زین بجز تا حرم برار  
جانم آلوده است از بی سوگی  
خلق ترسند از تو من رسم ز خود  
مومن کافر بخون آغشته اند  
گیر شتم از جهان و خلق پاک  
بادشا با دل بخون آغشته ایم  
چون چنین بایکد که هسا ایم  
یادلی پر در دو جهانم در تیغ  
ز بهرم شوز انکه مگر آه ام  
نیستم نو مید وستم بقار

### فے الحکایت و تمثیل

موم کر و آهین می از لطف جگر  
آره بر سر دم زو خاموش شد  
نار را از لطف خود گلدار کرد  
سر بریده زار و دشتی چو شمع  
چو جفا و جور دید از کا خان  
چون زوش آن کبر تیغ با گلدار  
این نهر بران شد سید کربلا  
بلکه کشته حیرت کرب جان بود  
می ندانم چاره جز بیجاری  
گم شده در راه و دست عقل بر  
از زمینم در ستره که رسم  
نه ز فرعونت دیان بود رسد  
ای بر پرده پنهان مانده  
ز نیمه گشتگی باز مریان  
تو در افکندی مرا هم تو برار  
من ندانم طاقت آلودگی  
کز تو نمکی دیده ام و ز خویش  
با بهر کشتگی گشته اند  
آرزو می کنی در ز خاک  
پاتی سحر و فلک گشته ایم  
تو چو خوشیدی با چون پاکم  
ز شقایق اشک میا هم چو تیغ  
دولتم ده که چه بیکاه آمدم  
بو که در گیر و یکاه از صد هزار  
چونکه میدانی که دست بوی نیاز



خور و عیاری بد و خوش  
چون بیاید و با تیغ آفرینان  
مرد چون بشنید این باسخ نام  
نیست از ناخواره خود جان مرغ  
چون کسی می شکند نان کس  
یا الله العالمین در مانده ام  
ای گناه آمرز عذر آموز من  
من غفلت صد گناه را کرده  
چونکه دستم خطا کردم پیش  
خاقا کر نیک و کر بد کرده ام  
بیتلای خوش حیران تو ام  
یک نظر سوئی من پر خرم کار  
منکه باشم تا کس بشم ترا  
بهند و جان بریانم ز تو  
گر نیم بندوت چون قبل شدم  
بر که اخش نیست دل در تو  
کفر کافر ادا دین دیندار را  
ما تم از اندیشه سوگرفت  
لذت نور مسلانیم ده  
سالم زان حضرت جان قاب  
بن دل یار این دین کد  
چون بر آید جان نثارم ز تو کس  
روی آندارم که بگریز کنی  
خواجده دنیا و دین رنج وفا  
جان پاکان خاک جان پاکان

تا و تاش بر دست بسته  
دید آن دخترا در دستمان  
گفت بر باشد ترا کشتن حرام  
سنگ چرخ خون او بریزم به تیغ  
حق گواری می کند آنکس بے  
غرق خون بخت کشتی رانده ام  
سوختم صدره چه خواهی خرمن  
تو خوش صد گونه محبت داده باز  
بر دل و جان خطا کردم پیش  
هر چه کردم جلای خود کرده ام  
گر بد و کر نیک هم زمان تو ام  
در میان این همه برونم آر  
این بگر ناکس باشم ترا  
داغ و بجز و حشایانم ز تو  
تا شدم بندوت نگلی شدم  
خوش سبا دازانکه نبودم ز تو  
دژده در دت دل عطارا  
در میان ظلمت نوری فرست  
نیتی نفس ظلمانیم ده  
بو که زان تا مگر رسد کشته تاب  
پیش گیرم خاک روشن که هست  
همه جانم تو باس لای تنفس  
و رخت سید المرسلین و خاتم النبیین  
صدر دیدر همه دوعالم مصطفی  
جان پاکان و فرشتان خاک او

شده که تیغ اگر وزند بر گردش  
گفت این نانت که دادی چکری  
زانکه هر مردیکه نان فکست  
خاقا تا سر بر آه آورد و ام  
تو که بجز جود داری صد هزار  
دست من گیر و مرا فرایدرس  
خونم از تشویر تو آید بچوش  
پادشاه برین مسکین بگیر  
چشم من گرمی نگرید آشکار  
عفو کن دین تبتی با سه مرا  
نیم جزو دم در من این است نگر  
گر تو خوانی ناکش خورشید  
گر تو اتم گفت بهند و تو ام  
بهند و یاد داغ مرا فروش تو  
ای ز فضلش نشاده نویسد  
دژده در دم ده آدرمان من  
یار با آگاهی ز زاریها کن  
پای هر دین دین نام تو باش  
دژده ام گم شده در سایه  
تا مگر چون دژده گشته من  
تا نیاید بر لبم این جان که بود  
چون من غالی بماند جان من  
و خاتم النبیین  
آفتاب شمع و دریا لعلین  
خواجده کوین سلطان همه

پاره نان ادا آن ساعت  
گفت این نانم عیال شاد  
سواد یا تیغ خوان بر دست  
نان تو بر خوان تو می خورد ام  
نان تو بسیار خورد هم پیشار  
دست بر سر خند دارم چون کس  
ما جود خدای بے کرم پیش  
گر ز من بدید آن شمشیر  
جان منان میگردد از شوق تو را  
مخون بچرتی با سه مرا  
کل شوم گر تو کنی بر من نظر  
بچکلی من گردن ز سرده  
بهند و خاک سیر کوه تو ام  
حلقه کن این بنده را در گوش تو  
حلقه داغ تو ام باو پدید  
زانکه بیدرت بیدر جان من  
حاضری در تمام شهابی من  
کس ندرم و شکر هم تو باش  
نیست اندیشه مرا سر مایه  
در چشم دمی زخم در رشته من  
دشتم آخر بے زانسان که بود  
گر تو بهر هم نباشی دامن  
ملتیانی کردا اگر خواهی کنی  
نور عالم است لعل العالمین  
آفتاب جان و ایمان همه

صاحب سراج و صد کائنات  
هر روز و عالم به برقرار است او  
همدی اسلام و داری سبیل  
حق مراد را خواجه عصمت  
همچو شمع آمد از سحر وجود  
حق چو دید آن نور مطلق در  
آفرینش را جزا مقصودیت  
بعد از آن آن نور عالم  
قرنها اندر وجود افتاده بود  
از نماز نور آن در یاراز  
پس بدر یک حقیقت ناگه  
و طلب خود گشت آن نیست یا  
بعد از آن آن نور پاک آفتاب  
گشت از انفس انوار آشکار  
چون شد از انفس او سر جمیع  
گشت او معیشت تار و شمار  
کرد دعوت هم باذن کرد گاه  
و عورت حیوان چو کرد او آشکار  
داعی ذرات بود آن پاک آفتاب  
جزو کل چون است او آمدند  
واجب آن دعوت هر دو جهان  
حق بر جان آن شمع هدیه  
گرچه او هرگز بجز نگر نیست  
ز انچه او خاصیت او بود و بس  
ختم کرده حق نبوت را بدو

سایه حق نور آن خورشید ذات  
عش کرسی کرده قبله خاک او  
مغنی غیب اما حب جزو کل  
انها ان رحمة ممدات گفت  
خلق عالم از طنیافش در وجود  
آفرید از سحر او صد بحر نور  
پاک دامن تر از موجودیت  
گشت عشق کرسی لوح و قلم  
عمر ما اندر کوع ایشاده بود  
فرض شد بر حله است نماز  
بر کشادگان نور را ظاهر هر  
هفت بر کار فلک شد آشکار  
عش عالمی گشت کرسی نامیت  
و ز دل بر فکش سر آشکار  
زین سبب انوار شد بیا جمیع  
از برای کل خلق روزگار  
جنان لیلته القدر آشکار  
شادش بر غاله بود و دوسمار  
درفش تسبیح از ان کردنی است  
خوشه چین حرمت او آمدند  
و عورت ذرات پیدا و نهان  
می فروشد امت او را دست  
هر هر چیزش نمینا بدگریت  
از کجادر خواب بنیچه پاکس  
معجز خلق و نبوت را بدو

پیشوای انجمن و انجمنان  
همسرن و بهترین انبیا  
خواجگر که هر چه گویم پیش بود  
هر گویی از وجودش نامیت  
نور او مقصود مخلوقات بود  
بر خوشی آن پاک باز آفرید  
انچه اول شد پدیدار غیب  
یک عالم از نور پاکش عالم است  
چون شد آن نور معظم آشکار  
سایه اجم بود و دخول قیام  
حق شد آن نور را چون روز ماه  
چون بدید آن نور آن بحر را  
هر نظر که حق بسو او رسید  
عش کرسی حقش از شش خوانند  
شیر روح از عالم فکر است بس  
چون طفیل نور او آمد محم  
چون بدعوت کرد شیطا را طلب  
قدسیا ز بارسل نشاند نیز  
داعی تمامی عالم بود  
از انجا این عشق زینت گشت  
نور او چون اصل موجود است  
روز حشر از بهشتی به عمل  
در همه کار چو بود او و استاد  
در پناه او است موجودیکه است  
خوش را کل یک را خوش دید

مقتدرای آشکارا و نهان  
رهنماسه اولیا و حبیب  
در همه چیز از همه پیش بود  
عش نیز از نام او آرامیت  
اصل مدد ذات موجودات بود  
بهر او خلق جهان را آفرید  
بود نور پاک و بی تیج ریب  
یک علم ذرات او در آدم است  
در سجود افتاد پیش کرد کار  
در تشهد بود عرس هم تمام  
در برابر جیت تادیر گاه  
چون در کوا قناد و خروناز  
کوی گشت و فلک مدبر پدید  
پس عالم که صفاتش خواستند  
پس نعت فی من رجوعش  
سوی کل معیشت از ان آلام  
گشت شیطانش سلطان زمین  
جلد را کشت عورت خواند نیز  
سرنگون گشت پیشش بالجم  
دعوت کل است است انجا که است  
ذات او چون مطلق هر ذرات بود  
امتی میگوید او بنین قبل  
کار از اشد که کاری او قنار  
در در خدا است مقصودیکه است  
همچنان که در پیش پدیدار پیش دید

در عیش فرمود به خواش تمام  
عیش و نشاط پناه، منتش  
بود از غرور و دشمنی و اوقاتین  
امانت مومنین از مروج او  
انبیا بد پس دوا و پیشوا  
نگاه نمودی قدر و دقت یاسه  
کرده چاه شک و دشمنی سال  
در میان گفت او خوش بودار  
کعبه و تشریف به بیت الله رفت  
خاک در پیش قوی تر چیز یافت  
چون بان حق زبان او تابش  
تا دم آخر که میگفت حال  
چون لاد بود در پاکش گرفت  
باز در باز آمدن آشفته او  
عقل را در خلوت او راه نیست  
چون پر و سیمین و دانش آشکار  
چون شد از نزدیکان نهی دور  
موسی عمران اگر چه بود شاه  
چاکرش را کرد و کوی خویش  
گفت یارب امت او کن مرا  
لا اجم چون ترکان خلوت نشسته  
بهندی او شد هیچ ندارد  
بر کشاد و کمال یک یک  
انچه او آنگاه بنیای رسید  
چون عمرک شاه آمد بر شش

تجسید خود را بر و کرده تمام  
زندگی داده ز مهرشش  
سایه بی ثللی او در خفا نشین  
احترام مسلمین صراج او  
حاکمان امتش بزرانبیا  
پس بین التخلعت یافت  
قطره آب دانهش بر زلال  
آگشته آن هنرموت آشکار  
گفته این هر که در راه یافت  
مسجد گفت و موعود نیز یافت  
بهترین وقتی زمان او تابش  
شوق او میکرد از حضرت سال  
چون بسیار در دنیا گرفت  
آئینش با حیرت گفت او  
علم نیز از دقت او آگاه نیست  
موسی از دشت پر و سیمین وار  
گفت و او لمقدر غرق نور  
هم بود آنگاهش با سلیمان  
داد با غلین چشش سکونش  
و طفیل هست او کن مرا  
خلق را برین او دعوت کنند  
ز و میسه نام کردش را دگار  
تا نمازد در دل مایه شک  
هر نبی آنگاه بدانی رسید  
که در حالی در گشت بر شش

کافران داده ملک و خراب  
کرده در شب سکونشش  
هم چون بهر کتاب بیافته  
قبله نشسته خاک او از خورشش  
حق است که از کمال احترام  
مبعوث او سرنگونی بمان  
ماه از انگشت او بشکافته  
گفته در خیر البلاء او زهنمون  
جبرئیل از دست او شد خرقه وار  
سر یک یک آن چون بودش چنان  
روز محشر خود کرد و سحر  
چونش بخود شد در بحر راز  
در شدن گفتا از حایا بلال  
ز آمد و شد زان میندیشد خرد  
چون بخلوت نشین باز و بخل  
رفت موعود بهای آنگاه  
باز در مخرج شمع ذوالجلال  
از خجالت بین که به راه او  
موسی عمران چنان دست بدید  
اگر چه موسی خواست خجالت گام  
بر زمین آید ز چارم آسمان  
گر کس گوید کس سبب باید  
باز اندکس پیدا و نهان  
اوست سلطان و شل او همه  
چون از او موعود بر شش

فی فرستاده بهر خراب  
شیر کل او نهاده و در میان  
هم کل کل بیایی یافته  
من و من و من و من و من  
برده در توریت و در بیل نام  
امت او بهترین است  
هم در فرانش از بر تافته  
و به خیر تخلیق فی خیر القرون  
در لباس بنیادش آشکار  
امی آمد کوز و قمر بر خجوان  
جز زبان او زبانه دگر  
چون او میله بر فتنه در نماز  
تا بردن آیم ازین نصیب خیال  
می ندانم تا بر و یک جان پرد  
پر بسوزد و در گنج حبس  
خلق غلینش از حق خطا  
می شنید آواز غلین بلال  
کرد حق با چاکر در گاه او  
چاکر او را چنین قدر دید  
لیک عیسی یا نشانی میقام  
را در خواش نه جان در میان  
اگر چه رفتی ز رخبان باز آمد  
در دود عالم جز محمد زان جهان  
اوست شاهنشاه خیل و همه  
بجز از تشنگی خشک شد

کیت کونه نشئه دیدار است  
آسمان بیدون پر نور شد  
افصح عالم من الال او  
انجیان بارتب خود خاک تو  
ای طنین خنده تو آفتاب  
سر برآور گیمه ای کلیم  
تا ابد شرح تو و احکامت  
چون نیا پیش من ز تو یک  
همس من پیش از عالم توئی  
یا رسول الله ای در مانده ام  
یک نظر سوی من بخواره کن  
گرد لاتا من بود ترس مرا  
از درت گر یک شفاعت در  
تا چیر وانه میان جمع تو  
ویده جان را لقا کوب است  
بر درت جان میان ارم کر  
ز ان شدم از بحر جان کوفشان  
حاجتم ایست ای عالی گهر  
ز نیمه بند او شکرت بات  
طفل راه تو منم غرق شده  
نادری را طفل در آب افتاد

تا بچوب ننگ عرق کار است  
و ان تن من از فراقش رنجور شد  
کی تو اتم داد شرح حال او  
صد جان جان کرد خاک پاک تو  
گریه تو کار فرمای محاب  
پس فر کن بایم رخو گیم  
همبزم نام کسی نام نیست  
از پی تو باید آمد به شک  
سایت و آنجیک عاجم توئی  
باد کف خاک بر ما ندیم  
چاره کار من چیست پاره کن  
هست از لاتا سودا و ترس مرا  
معصیت را من طاعت در  
پرزنان آیم پیش شرح تو  
هر دو عالم از خاک تو بستر است  
گوهر تیغ و زبان دارم نگر  
کز تو بحر جان من از نشان  
کز فضل کنه در نظر من  
پاک گردانی مرا ای پاک آفت  
گر من آب سیه حلقه زده  
حکایت ما وریک طفل

چون بنمبر در شان دریا نود  
وصف او و گفت چو آید مرا  
وصف او کی لائق این گشت  
انبار و وصف او حیران شده  
هر دو گیتی گرد خاک پاست  
مخوفد شرح همه در شرح تو  
هر که بود از انبیا و ادرل  
نه کس در گرد تو هرگز رسد  
خواجگی هر دو عالم تا ابد  
یکسان از کس توئی در هر سر  
گر چنانچه کرده ام عمر از ناه  
روز و شب شسته در صد نظم  
اشی شفاعت خواهشی تیره روز  
هر که شمع تو بیداشت کار  
دار و در و دل من بستر است  
هر که کان از زبان نشاندیم  
تا نشانی یافت جان من تو  
زان نظر در بی نشانی داریم  
از گنهر رویم نگرانی سیاه  
چشم آن دارم کزین آب سیاه  
طفالش در آب افتاد

خوبت شد در نا و در کان پی  
مادرش حسرت او را در گرفت  
چون در ان گروا بحیرت افتد  
آن نفس ای شفق طفلان راه

نال خانه می شد و در دور  
چون عرق از شرم خون آید مرا  
وصف او و خالق عالم بستر است  
سفر با سان نیز سرگردان شده  
در گیمه خفته نه جای نیست  
اصل جمله کم نبود از فرع تو  
جمله بادی تو آید از سبیل  
نه کس را نه خیر چنان غم رسد  
کرد وقت احمد مرسل احد  
من ندارم در دو عالم خیر تو کر  
توبه کردم عذر من از حق نخواه  
تا شفاعت خواه باشی یک نیم  
لطیف کن شمع غمنا بر فروز  
جان لطیف دل هر پر دانه وار  
نور جام آفتاب هر هست  
در رست از قهر جان اندام  
بی نشان شد نشان من ز تو  
بی نشان چادوانی داریم  
حق بهنامی من دارم نگاه  
دست من گیری بازاری راه  
جان مادر در قبا افتاد

شد بوی ما و آهی کشید  
شیر داشت حالی و در گرفت  
پیش آب نا حسرت او تم  
از گرم در غم خود کن نگاه

آب بر دشت نا و آسیای  
بر سر آب از پیش خشنید  
بستان عرق آب نا در گرا  
دست و پا می زخم از اضطراب



بر خستی کن بر دل بر تاب ما  
ای روز صفت و اورا ک آمده  
خاک تباران پاک تو شدند  
بر کعبه المیت و شسته  
آخرش مدعی کی بر قضی  
آن کی دریا حکایت و حیا  
خواج اول که اول کیا ست  
هر چه حق از بارگاه کسب بیا  
چون در عالم را یکدم در کشید  
هوی او تا چنین رفتی مکار  
نگران بود بخت و دانهش  
نگ باید تا بدید آرد و تار  
چون بگوشی تنایش را قبول  
خواجده شیخ آفتاب شیخ دین  
آنکه حق طبر و خواند آخرت  
تا که در او بر صراط اول گذر  
چون شمش حق و دهر در دست  
شمع جنت بود اندر هیچ جمع  
چون سخن گفتی حقیقت بر لبش  
چون نبی می یکدکمی سخت زار  
خواجیه است که نور طلب است  
روقی کان عرصه کونین است  
کار و القری بجان خسته  
سیر سادات گفتی بر فلک  
چون نبود او تا کند رخصت قبول

بر کش از لطف و کرم از آب ما  
از صفات و صفای پال آمده  
اهل عالم خاک خاک تو شدند  
بعد تو تخم تنقادت کاشته  
کرن یا نند و آل مصطفی  
در فضیلت و مدح امیر المومنین ابو بکر  
ثانی ثنین از جهانی الفارست  
رحمت رحمت رحمت مصطفی  
لب لب است از خاک خود دم درید  
مشک کردی خون آبوی تار  
تا اینک رنگ هر کردی لبش  
تا دم بی رنگ کی آید بکار  
در فضیلت امیر المومنین عمر رضی الله عنه  
فل حق فاروق عظیم دین  
تا مسطر شد رطبه او در دست  
هست او از قول پیغمبر ع  
آخرش با خود بر او خا که هست  
بچسبک سایه نبود و شمع  
او نماندی خدای عیاش  
در فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفان  
بل خداوند و نور بر حق است  
از دل پر نور و انورین است  
جان خود و کار ایشان خسته  
شرم دارد و احم از عثمان ملک  
بدیجا دست او دست رسول

شیر ده مار از پستان لرم  
دست کن سیده بر قمر اک تو  
هر که خاک نیست یا ران ترا  
و آنکه او از جان مطلع آل شد  
آن همه صدیق بهرامی وزیر  
در فضیلت و مدح امیر المومنین ابو بکر  
صدر دین عظیم قلب حق  
آینه در سینه صدیق رحمت  
سرفروزی بشما تا بر دوز  
زین سبب گفت کتاب شریع وین  
نی که ننگش بر زبان گرفت راه  
چون عمر هوی بدید از قدر او  
در فضیلت امیر المومنین محمد رضی الله عنه  
ختم کرده عدل انصافش حق  
های طرد دل او لای و شوی  
آنکه اول خلعت از دار السلام  
کل دین از عدل و آرام یافت  
شمع را چون سایه نبود ز نور  
که زور خوش جان می خوش  
در فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفان  
آنکه غرق قدر عثمان آمدت  
یوسف ثانی بقول مصطفی  
هم هدایت در جهان و هم نه  
هم پیغمبر گفت و شرف حجاب  
حاضران گفتند تا بر بود

بر لب از پیش باخون برم  
لاجرم منیم خاک خاک تو  
دوشت و دوستان داران ترا  
در ره تو مستقیم احوال شد  
وان دگر و عدل خورشید منیر  
وان دگر شاه ابوالاسم سخا  
در همه چیز از همه برده حسین  
لاجرم نابود او از حقیقت رحمت  
نیم شب هوی بر آوری ز سوز  
علما باید جست از غیا تا حسین  
تا گوید هیچ نامه جز آنکه  
گفت کاش نمویی بر صدر او  
ثانی ثنین او بود بعد از رسول  
تا فرست برده پیش حسین  
فرخ آنکس که هوی های او  
او بدست آرد از همه عا میقام  
نیل جنبش ذره آرام یافت  
چون اگر سخت از سایه او دل دور  
که ز نطق حق زبان می خوش  
گفت شمع جنت است آن آفتکار  
صدر دین عثمان آمدت  
بجز تقوی و حیا کان وفا  
نمشته در عمارت و شیشه  
حق بخوابد کرد با عثمان حجاب  
گرچه زو النورین حجاب بود

در فضیلت امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

خواجه حسن پشای رشتین رشتنی او بجای جنت قبول مقتدرای بن باحقان او هم تراوسم علی جان کست گفت اندر کعبه آن جفا قبول گرید بنیاد بدش آشکار در همه فاق بدم می بیا ای گرفتار نصیب مانده در خلافت من نیست آنچه هر دو بود که در حق اندران اگر نمی آمد کسی در من بار گفت هر بار که می رشتی کی واداری که یاران کن تا نشان زش بجای مصطفی بلکه هر صاحب پیغمبر کشند تا کنی مغز دل یک تن آشکار میل در صدیق اگر جزو بری و اما مصدق اگر در راه بود پاک از قشر روایت بوده اند چون بریند آنکه از پیش پس بود هر دو درین جنس پس ریک بود که شفته بشن برگرفتی همچو قاشک آب گوئی تا عجب من برین	کوه عالم و بحر علم قطب بن خواجه مصدوم و داماد رسول مشتی طالع علی الاطلاق او هم علی رسول فی ذات است بشکلن پیشتی پشت رسول کی گرفتاری و الفتقار آنجا قرار ساقی کوثر امام زین العابدین در بیان بر منم زنده آمده چون علی ز عین حق کسیت از دجسلی اگر یکا بنده خوا در شمشیر بود و نونا شایب آگاه در شوش آمدی از کازنجش در تمام نصیب گوید و اما در نصیب در حب مانده میل که آید ز بودگر کشد منع و اجب مانده بر دیگران جمله را نکند یک بن خباستیار بترین قرن ها قرن من است مردان را رکنند از جان قبول بر صبا نیست این باطل روا حق کنند و لائق حق و کشند میکنند تکذیب سی و سه هزار اقتوانی خود کجا هرگز بدی فازع کل لازم در گاه بود زانکه در مغرورایت بوده اند تاحق اورا کی توان گفت لب هفت لقمه نان طعام است پس ذره بود باش زیر شمشیر پیران آب که دوخت آب میل یکبار شفته اردو سوسن	این جمعه شیر خداست صاحب سلسله آمده شکل او پیش خلیف کسیت او بدم است بریده کرد در زان برادر و دید و مضاویب گرفتگی بجایه آید بر خویش در درون کفایت مخرم می بیا پس چاروم در نصیب بینی هر دو کردی سپهر پیشوا ترک واجب را وادار آمدند قول بغیر نکردستی قبول اقرار و دوستداران شدند کی توان گفت ترا صاحب اختیار جمله قرآن خطاست تا باز او بدست تر هم نکرد حق زحق چون میران ظن را کسی که شمشیر در خیم ذره ظلم کند یا چنین کس شرمدار خواجه بیند او بر جایگاه گاه نیز خشت و گداز میکند نی ز بیت المال بود جان او جمله شایب شکر و شسته پس می بینی انفاق فی در عثر بفت من لقی هر آینه او
--	---	---

گر تو لای عقل از رب میزنی میل اگر بود در ایشان مقتدا منع که آید بدیدار آمدند ورکنی تکذیب یاران رسول بترین خلق یاران شدند بترین چون نزد تو باشد تر اختیار جمله شان گزینست ترا آنکه کار او جز حق یکدم نکرد او چون بدی در او زد بجار در عمر گزینل بود و سکه ذره مال و دختر کرد بر جانان شار آنکه بر بنیاد او دار و نگاه باز فار و تیکه حدش بود کار هر که بود با ملک خوان او شب بخود ز خود برداشت با خدیجه گفت ای صانع گر خلافت بخطا شد ترا	و اما در نصیب در حب مانده میل که آید ز بودگر کشد منع و اجب مانده بر دیگران جمله را نکند یک بن خباستیار بترین قرن ها قرن من است مردان را رکنند از جان قبول بر صبا نیست این باطل روا حق کنند و لائق حق و کشند میکنند تکذیب سی و سه هزار اقتوانی خود کجا هرگز بدی فازع کل لازم در گاه بود زانکه در مغرورایت بوده اند تاحق اورا کی توان گفت لب هفت لقمه نان طعام است پس ذره بود باش زیر شمشیر پیران آب که دوخت آب میل یکبار شفته اردو سوسن	این جمعه شیر خداست صاحب سلسله آمده شکل او پیش خلیف کسیت او بدم است بریده کرد در زان برادر و دید و مضاویب گرفتگی بجایه آید بر خویش در درون کفایت مخرم می بیا پس چاروم در نصیب بینی هر دو کردی سپهر پیشوا ترک واجب را وادار آمدند قول بغیر نکردستی قبول اقرار و دوستداران شدند کی توان گفت ترا صاحب اختیار جمله قرآن خطاست تا باز او بدست تر هم نکرد حق زحق چون میران ظن را کسی که شمشیر در خیم ذره ظلم کند یا چنین کس شرمدار خواجه بیند او بر جایگاه گاه نیز خشت و گداز میکند نی ز بیت المال بود جان او جمله شایب شکر و شسته پس می بینی انفاق فی در عثر بفت من لقی هر آینه او
---	--	---

چون نه جامه بدو داشت نگه  
آنکه گاه خشت گاهی گل کند  
شیر با منکر که از حیاتم او  
او بدوازهر تو از قفس او  
بر تو کر آن خواجگی آید بسر  
نیست آنسان که جان بر تن بود  
چون عمر تریا و پس بد بخت  
که خلافت را خریداری بود  
تو بیگن هر که میخواهد ز راه  
جمله گفتنش کن ای پشوا  
گر می بوی سر از فرمان او

بر مرغ دوست اوده ادیم  
اینهمه ختی نه بر مال کند  
شد شی از کف در ایام او  
چند میری که بخوردی هراو  
زین خست حدتش افتد ز جگر

آنکه ایشان شاه می خیل کنند  
گر خلافت بر هوا میراند او  
گر تصب کنی از بهر دین  
نی کن آجا مال تا حق شناس  
اگر کنی ایشان خلافت بست

نیست ممکن که گرس میل کن  
خوش را و سلطنت نباشد او  
نیست انصاف بهر از هر تو  
از خلافت خواجگی خود قیاس  
عمره صد گونه آفت بست

### حکایت

میر و ششم گردنیاری بود  
بار بر گیر درود تا پیشگاه  
خلیق را سرگشته از بهر خدا  
این زمان از تو بر خیزد جان

چون دیس این حرف شنید از عمر  
چون خلافت خوا گفتندش امیر  
عمره در گردن صدق کرد  
چون شنید این حجت محکم عمر

گفت رو بگذار و فاسخ و گداز  
از زمان ریخت از اربابان  
آن نه بعد که بر تحقیق کرد  
کار این حجت برو شد منت

### حکایت

میگو که آن بخت لعلون ز قضا  
شربت اوده خشت آنکه مرا  
مرغی آفتاب من کرد کار  
مرغی را چون گشت آنروز  
آنکه را چندین غم دشمن بود  
چون علی شیر حق ست فلان سر  
مصلطه جای فرو آید راه

فاکسان بن زخم ز در تری  
ز آنکه او خواهد بدین همه مرا  
گر بخوردی شربت آن نا بکار  
مرغی را بامی شد در پشت  
بارش شبنم کی ملن بود

مرغی را شربت می کرد در دست  
شربتش بردند گشت نیست  
مرغی بنهادی با او بسم  
بر عدد چون شفتش چندین بود  
چند گوی مرغی مظلوم بود

مرغی آفتاب من کرد کار  
خید را بنجا خواهد گشتن ز به  
پیش حق در دست الما و قد  
یا چه صد شمشیر که گرس بود  
در خلافت را ده محرم بود  
عالم توان کرد بر شیرای  
گفت پر خست چاه است آب

### حکایت

گفت بیداری ز در و کابویش  
و تصب نیز ند جان تو خوش  
مرغی را تو کن از خود قیاس  
او ز تو مردانه تر آید بس  
پیش حید زیل ام المومنین  
آنکه باد خست توان جنگ کرد

گفت آب آری لشکر از چاه  
مرغی با چاه گفت امیر خوش  
مرغی را جان چنین بود خوش  
و آنکه حق بود آن شخصاس  
پس چرا جنگی نکرد او با کس  
چون نه بر نوال بن جنتین  
داند از سوی پیر آید کس

رفت هر کوازا و باد تاب  
چاه چون شنید آن تاش نبود  
آنکه و حاش چنین شو بود  
اگر چه تو بر کنیه بودی امیر  
اگر بنا حق بود مدین انجرب  
اگر چه این پیر چنان جنگ شود  
او سپهر تو بی نشانی از علی

لاجرم خون چند داشت نبود  
و درین کس که نه مور بود  
بنگ حشی پیش خیل مصلطه  
او چه بر حق بود حق کردی طلب  
وضع کرد آن قوم را حید ز در  
حین لام و پای رانی از علی

تو عشق جان خوشی بقرار

آتش است که در جان تار  
تا چرا من خود شمع شسته نیز

از صبا به گردش کشیده گس  
خوار شد در چشم جان عزیز

میدر که از غم خود سبزه

حکایت

خورد بر یک جایگزین ز بی ملال  
گر شود در پانچاری ناکست  
چون آن بود در ایشان تو چنین  
و فتنه لی رویان سیاه  
چون بگوید غار میشد مصطفی  
پیش نایر غار صدیق جان  
تو بخت کن که هر دو در دار  
همچو ایشان جانفشانان کشیم  
تو را کن سر بهار و فتنه  
بود و اغم غرق نور حق شده

بر زن باریک صد چوب دال  
حسب نفس کس نماند در دست  
چند خواهی بود چیران تو چنین  
گوی بر روی گزبان دار نگاه  
خفته آن شب بر فرش مرتضی  
بهم بر آجان او در بخت جان  
هر دو جان کردند بر جانان  
یا خوش تر کن این اندیشه گیر  
مرد حق شور و زوب چون آید

خون وان نمد و ز جوب حلق  
آنکه او در دست خار بهشت  
از زبان تو صبا خسته اند  
گر علی بود و گر صدیق بود  
کرد بان خوشین حیدر تار  
هر دو جانان را او افشاند  
گر تو هستی مرادین یا مردان  
تو علی وان و البو برای پیر  
او نه یک زن بود و او صد بود

همچنان زوال میگرفت احمد  
ز و فتنه و چنین قومی خطا  
وز زبان به پیران سینه اند  
جان هر یک غرقه تحقیق بود  
تا بماند جان آن صدر کبار  
جانفشان در پناه او شد اند  
گو ترا یا در دین یا در دآن  
و ز خدا و عقل جان سبزه  
از قدم تافرق غرق در بود  
از فتنه و لی رفقه مستغرق شده

حکایت

زوی کی پسید کا حسی قبول  
گر نه در حق جان دل کم دار  
بزمین خودم روان شد از بصر  
چون نبودم تا که بودم شناس  
بزمین او تو لا پاک شو

تو چه میگویی زیاده ان زول  
یک نفس بر آرم مردم دایه  
من خون خوش بودم بچهر  
دیگری چون شمع از قیاس  
تو کف خاکی درین رو خاک شو

گفت من از خود نمی آیم بهر  
آن نه من بودم که در جبهه گس  
آنکه او در چنین درد س بود  
تو درین روزه خداوند رسول  
تو کف خاکی سخن از خاک گو

کی تو اغم داد از یاران خبر  
خار در چشم شکست اندر ربه  
کی دل افکار زن و مرد بود  
دست کوته کن ازین دو قبول  
جمله را پاکیزه گو و پاک گو

حکایت

سپه عالمه خواست اگر کوه کار  
حق ما گفت احو صد کبار  
عاشقه کو بود چون جان ترا  
تو گیتی از گرامی تر کس  
گر تو میخواهی کسی را در جهان  
تو منه یا در میان رو با کار

گفت با ما هم با من گذار  
حق ما گفت که به پیشی آن گناه و پیشار  
سپه در کس یک بهشتان ترا  
پر گنه هستند در آن سبزه  
از گناه است نبود نشان  
کار است روز شب با من گزار

تا نیاید اطلاع می چکس  
تو نه آری تا کن حیران می  
تو غنیدی گفت آن اهل جنان  
تو نیاری تا ب چندانی گناه  
سوخان منجم احم الحالی گم  
کار است چو بر کاه سبزه است

برگناه و آنت من بکنفس  
شمرم و از ان میان پنهان شو  
پس بجا خود فرستادش باز  
است خود را را کن یا آنکه  
گر گنه شان هم را بنویسد  
گو شود این کار از کیم تور است



## خطاب باطاوس

سوختی از زخم مار نهیست	صحبت این مار در خوشنگند
گرفت از بند طبیعت دل سایه	تا مگر فانی بپاک این مار را

## خطاب با تدر و

چشمه دل غرق بحر نورین	ای میان جاه طلبت مانده
چند خواهی دیدید خواهی	سرکین آن ناهی بدخواه را

## خطاب با فاخته

تا مگر تو نشانده هست صحن	چون بود طوق وفادار گزینت
بیوفایت خواهم از سر تابیا	گرد آئی و بدون آئی ز خود

## خطاب با قمری

شاد زنده تنگ دل باز آمده	تنگ دل را بین که در خون آمده
سزای عرش غلطانی برآر	همچو یوسف بگذر از زندان چاه

## خطاب با باز

رفته سرکش بگون باز آمده	سرکش چون سرنگونی مانده
لاجرم مجور متاع آمده	هم زد دنیا هم زد عقبه و گذر

## خطاب با مرغ زر آیین

گرم شود کار و چون آتش در آید	هر چه در پیش آمد از گرمی سوز
نزل حق هر خنله پیش آید ترا	چون است شد و رفت اسرار حق

جمع شدن مرغان جهان و آغاز دشتان منطوق الطیر	
---	--

آنچه روند آفتکارا و نه بان	همه گفتند این زمان در روزگار
بیشتر نیست بی شاه بودن	یکدگر شاید که ارباب کس نم

نظم و ترتیب نماید بر سباه	پس همه با جالگاه بمانند
---------------------------	-------------------------

## مقالات هر یک در ذکر مختصر خود و بیان اوصاف و سیم

هر دشتی بر پشتار	در میان جمع آید بهیت دار	حلقه بود از طریقت در پیش	افسری بود از حقیقت بر پیش
------------------	--------------------------	--------------------------	---------------------------

همچو داود آهن خود کن چو موم  
تو شوی در عشق چون آتش گرم  
وز بهشت عدن بیرون ننگند  
که شوی شایسته این اسرار را  
آدمت با خاص باشد و تربت  
ببتلای سنج در حمت مانده  
تا توانی سود فرق ماه را  
مونس لیس شود صدر خاص  
زشت باشد بیوفانی کردنت  
سوی منی را دایمی از خرد  
خضر آب زندگانیست آورد  
در صفت حسن و النون آمده  
تا شوی در صغر غرت با دشا  
یوسف صلیت رهبر کایت  
تن بین چون غرق خونی مانده  
پس کلاه از سر بگیرد و رنگر  
تخت ذوالقرنین باشد چاک تو  
زافیش جسم جان کنی بدو  
خوشتین با وقف کن در کاح حق  
تو تمانی حق بماند و سلام  
نیت حاجت شهر از شهر یار  
باد شاهی را طلبکار کس نم  
سر بر جویای شایه آمده

چند پیوندی زره با نفسم  
اگر شود این آینه چو منم  
خفته ای طافس باغ بهشت در  
بر گرفت صدره طوبی زره  
اگر خاص باشد این از دست  
مرحبا ای خوش تدر و دین  
ای شده سرکش با نفس  
اگر بود از ما بهیست خلاص  
مرحبا ای خفته کشته سخن  
از وجودت تا بدو می بجا  
چون خرد و معنایت آورد  
خفته ای قمری مسا ز آمده  
خویش از جاه طلبانی برآر  
اگر چنین ملک را دیدت  
خفته ای باز پر واز آمده  
بسته مراد دنیا آمده  
چون گردد از دگرستی را تو  
مرحبا ای مرغ زر آیین خوش را  
چون شود که هر چه پیش آید ترا  
چون شود که در حق مرعی تمام  
جمع کرد مرغان بجهت  
چون بود که قلم را انشا هست  
ز آنکه چون کشور بودی شاه

تیر فیه بود در ره آمده  
هم بر حضرت خیر دار آدم  
میگذازم در غم خود روزگار  
چون منم مشغول درو بانشاه  
اسلیمان در غم پیش آدم  
من چو غائب شدم از تو بیکران  
نامه او بروم و باز آدم  
هر که نه کور خدا را پیش  
وادی و کوه و بیابان فته ام  
بالشاه خویش را دستم  
و از پیدازنگ خود بینی خوشتر  
جان فشانید و قدم در نهید  
نام او سیمرغ سلطان لیور  
صد هزاران پرده در پیش  
زاکا او بادشاه طلق است  
تو بدوره نه شکیبائی او تو  
لاجرم عقل و هم جان خیره ماند  
در کمالش از پیش روی یافت  
و تصفاش باد و چشم تیره برد  
بسکریا بسکه شکلی در دست  
روی آن دارد که حیران میرود  
جان بی جانان کجا آید بکار  
جان بی جانان نیز میچیز  
گر کنی جانیش را دلنواز  
ز آنجا که کار سیمرغ اعیان

از بد و از نیک آگاه آمده  
هم ز فطرت صاحب اسرار آدم  
هیچکس نیست با من هیچکار  
هرگز نم بخی در اشد از سپاه  
لاجرم از خیل و پیش آدم  
کرد هر که طلبکاری روان  
پیش او در پرده هم از آدم  
که رسد در گرد و پیش هیچ  
عالمی در عهد طوفان فته ام  
چون هم تنها که تو هستم  
تاکی از تشویر خود بینی خوشتر  
پای کوبان بر بدان در گداز  
او بماند و یک باز و دور تو  
هم ز نور و هم ز ظلمت سپهر  
در کمال غرور و مستغرق است  
صد هزاران خلق سودا او تو  
و صفاتش شایم کایان خیره ماند  
و از زبانی رفت و پیش نه رفت  
تو بای چون توانی که پر  
تو نه پیدا که راهی کوته است  
در پیش گریان خندان میرود  
گر تو مردی جان بجان بدار  
همچو جانان بر نشان جان خیر  
میدر افشای خیر و صدمه  
جلوه گر بگذشت بر چوین چشم

گفتای هر جان منم بی هیچ  
آنکه بسم الله و فخر و شرف  
چون بن از آدم و خالقان لاجرم  
آب میایم ز فم خورشید  
هر که غایت تر از ملکش است  
ز آنکه نمی گفت از تو کی نفس  
هر که او طلب و غیب سر بود  
لا اله الا و بعد بر می گشته ام  
با سلیمان در سفر با بوده ام  
لیک با من چون شاه شهید  
هر که در رو بخت جان از غور  
هست ما را بادشاهی خیلان  
در حیم غرقت آرام او  
در دود عالم نیست کس از نهرو  
او بسزنیای بخود و آنجا که است  
وصف تو چون کار جان پاک است  
هیچ دانائی کمال او ندید  
قلم خدایان جان آن کمال  
صد هزاران سر کوئی بخار  
تیر مردی باید این را شکر  
گر نشان یا بیم از و کاری بود  
مردی باید تمام این راه را  
گر تو جان بر نشانی مردوار  
میدر افشای خیر و صدمه  
و پان بهین قمار دادی بر

هم بر حضرت و هم پاک است  
دور بود کسب اسرار و شرف  
خلق آزاد از دامن نیزم  
راز را دادم ز پسین پیش من  
ز دین سپید و کردار طلب  
بد بدان را تا ابدین قدر  
ز پیش بر فرق اگر فته بود  
پای اندر ره بسری گشته ام  
عصره عالم بسیمیده ام  
محمود آن شاه و آن کشور شهید  
در ره جانان ز نیک بدر  
در پیش کی که باشد کوه قاف  
نیست حد هر زبانی نام او  
که تو اند یافت او که بهره  
کی در عقل و خرد و آنجا که است  
عقل را سرمایه در آن است  
هیچ بینا کس کمال او ندید  
هست اگر هم منشی خیال  
بای تو که و به کوی آغا بود  
ز آنکه ره دور در نیست ز  
در زبانی او زمین عار بود  
جان نندن باید این نگاه را  
بسکه جانان جان کند و نثار  
صد هزاران ثابت آید پیش از  
لاجرم پر شور شد هر کشور

هر کسی نقش از آن پر برگزفت گر نقشه نقش بر او عیان چون سر پست او نقش را بین بنامه مرغان شد ز آن جایگاه عزم ره کرد ندویش آید گرچه ره را بود هر یک کار ساز	هر که دید آن نقش کاری گرفت ایشم مرغان بمو و دوجان نیست آن پیش گفتن این سخن بیت را از خربت آن بادشاه عاشق او دشمن خویش آمدند هر یک خنجر در گز گفتند باز	این پر اکنون در گارستان است ایمنه آثار صنم از فراست هر که اکنون از شمار در بند شوق او در جان ایشان کرد یک چنین راه را زد و در بود جان بسوزد مرغ دل را کار ساز	اطلب العلم در البصیر است جمله نموده از نقش پر است سر راه آید و پاد و در نه خنده هر یک بی مبری بسیار کرد هر کس از نقش رنجور بود طافوشی پیش ایدت الله باز
--	---	--	--

عذر آوردن بلیل

بلیل شیدا را در آمدست شده را سر اسعانی نغز نیست چون او دیک افتاد گلستان با پر خروش از من بود عشق چون بر جان من آید چون به پیغم خرمی ساد از می نه پر از دومی با او دم ز آنکه رازم در نیاید هر یک در سرم از شور گل سودا است چون بود صد برگ لذار مرا چون زیر پرده گل حاضر شود	و کمال عشق نیست نه هست کردم غار از زبان بند از سخن تا ز بو عشق خوانم زار زار در دل عشاق جوش از من بود همچو دریا جان من شور آورد تنم با کس نکویم هیچ راز حل کنم بر طاعت او مشکلم راز بلیل گل بداند بیشک زانکه معشوقم گل رعنا است که بود لب بر سگ کار مرا خنده بر روکش ظاهر شود	معنی در زیر پر آواز است گفت بر من ختم شد اسرار عشق داری اندر دنی ز گفتار است باز گویم هر زمان را زدگر هر که شور من پدید آید چون کند معشوق من رفو بها باز معشوقم چو ناپید شود من چنان در عشق محو شدم طاقت هیچ مرغ نارد بلیل گل که حالی بگفتد چون گشتی کی تواند بود بلیل بیک	زیر پر معنی جهانی را زود است جمله شب میکنم مکر عشق زیر چنگ از ناله زار من است در دهم هر ساعت آواز زدگر گرچه شیار آمد اینجا مست مشک کبر خویش بر عالم شار بلیل شوریده کم گویا شود که وجود خویش محو شدم بلیل را بس بود عشق گل ایمنه در روغن خنده خوشی حالی از عشق خیال خندان
--	---	--	---

جواب دادن به بلیل را

به پیش گفت ای بسجود من گل اگر چه هست بسا چنان خنده گل اگر چه در کارش گر ترا شرمی بیدی هرگز چشم	پیش ازین ز عشق و رعنا گنار من او در رفقه گیر و زوال روز و شب ناله زار است نگرسته در رخ گل جز نبش	عشق رو گل لبه خارت نهاد عشق خیری کوزال رود پید ورگد زار گل که گل نوبهار یک هر که چون توئی شرمی	کارگر شد بر تو مکار نهاد کامانرا زو ملال آید پید بر تو می خندد معنی شرم دار از چنین کارش کار ز می بود
---	---	---	--

حکایت بر بلیل

شهر یکدشتری چون ماه در	عالمی بر عاشق گمراه است	فتنه را بیدار پیوست بود	زانکه چشم نخواست مست بود
------------------------	-------------------------	-------------------------	--------------------------

عاری از کافور و زعفران و مشک  
 گشت طعم لبش بشنای  
 کرده در سبزه دشت آن بینهوا  
 دختر اندیش جراتش در گشت  
 به نمانش و آن گدا و نجبان  
 یاکردی خنده آن شریار  
 خادمان دختر و خدمتگاران  
 در نهان دختر گدا را خواند  
 آن گدا گفتا که من آن رود  
 چون مرا خواند گشتن با صوا  
 گفت پس دیدم تابش به مهر  
 این بگفت خوش او پیش من دود

لعل سیراب لبش لب خنک  
 از هوا بفسر شد بگداخته  
 نان اورا مانده پیر ناوا  
 خوش بود خندید و خوش گشت  
 زنان و فیس پاک شد در کبان  
 گریه کردی او چو بر تو بهار  
 چرا گفت ای عجب یافت بر آن  
 چون تو را چه چو من که جوشت  
 شسته ام از جان که گشتم از تو  
 یک الم را بطنی ده جواب  
 بر تو خندیدم از آن لبی خیر

کوه جالش زده پیداشد  
 از قضا میشت در پیشی اسیر  
 چشم او چون بر رخ آن فریاد  
 آن گدا چون خنده او را بدید  
 نه قرارش بود شب نه روز بهم  
 بهفت سال اقامت آشفته بود  
 غم و درد آن جهان کاران گنج  
 قصه دودار ندید بگریه و درد  
 صد هزاران جان چون من بی قرار  
 چون مرا سر میبرد گدا بیگان  
 بر سر و رو تو خندیدن روتا

عقل از لایقش رسوا شد  
 چشم افتادش بر آن ماهویر  
 کرده او پیش لبش در فریاد  
 خویش را در خاک خرق خون بدید  
 و غم زدا کردی و از سر حرم  
 با سگان کوی دختر خفته بود  
 تا بر ندان گدا را سر حرم  
 بر دوشش تو خیز و برو  
 باد بر رو تو هر ساعت نثار  
 از چه خندی بر آن مان  
 یک بر رو تو خندیدن سخا  
 هر چه بود اصلا همه آن بی هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد بادیان پرشکر  
 در سخن گفتن شکر ریز آمده  
 خضر عالم از اتم سبز پوش  
 سر که در راه چون سودا آمد  
 بدیش گشت ز دودست نشاند

در لایس منقحی با بلوق ندر  
 در شکر کوزان بگره زهر آمده  
 یو که تا نم کرد آب خضر نوش  
 میروم هر جا چون هر جا

باشه گشته پشه ارسند او  
 گفت هر گیس دل و سپر چکس  
 می نیارم در سپر منجرتاب  
 چون تا نم هست ز آب بک

جواب دادن هر بد طوطی را

جان ز بهر آن بکار آید ترا  
 جان چو ای که بر جانان  
 کرد چون من شو و در ناخن  
 چون ترا از ستر این چارپه  
 بود آن دیوانه عالی مقام  
 روی آن دارم که باشی مین  
 من را نه تا بگویم ترک جان  
 برتر آن باشد که چون غافل

تاوی در خور دیار آید ترا  
 در ره جانان چو مردان  
 جان خود در ره بیاید جان  
 رو که چون تو در جان بیچاره

آب حیوان خواهی ز جان من  
 ریخت و حشمت بکند و القزین بر  
 در گذر تو زین هواد زین هوا  
 رو که عرش عرف شد و پیچ پیچ

حکایت بان دیوانه که با خضر مکالمه میکرد  
 گفت با تو بر نیاید کار من  
 زانکه خودی آید بخوان چندگاه  
 چون تواند حفظ جانی مانده

عذر آوردن طاووس

آب حیوان خواهی ز جان من  
 ریخت و حشمت بکند و القزین بر  
 در گذر تو زین هواد زین هوا  
 رو که عرش عرف شد و پیچ پیچ

رو که تو مغری نداری پوتی  
 در شمایان آب حیوان هم نمرد  
 تا گودی عاجز اندر دست کس  
 کاروان زندگی در پیج پیج  
 خضر با او گفت ای مرد حمام  
 تا بماند جان تو تا دیرگاه  
 من تو هر خطه جان فاشده  
 در تر باشم از هم سلامت



<p>بعد از آن طایرس آمد ز رنگار گفت تا فاش شدیم قلم نیست صحبت آن یار در خوشم کند چون بدل کرد خلوت جاسر من نه آن مردم که سلطانم من ندادم در جهان کار دگر</p>	<p>لقش هر تریش مندل صد هزار جنیان را شد قلم گشت دست وز بهشت عدن بر تو نم کند تخته بند کاس شهنشای من ببین این هم که در دربانم جواب داد و نهد هر طایرس را</p>	<p>چون شرفی جلوه کردن ساز کرد گرچه من جبریل بن عالم یک یار شد با من یکجا بازشت غم آن آدم که در آن تار یک جا کی بودی من را بر واسکن جواب داد و نهد هر طایرس را</p>	<p>هر پراو جاده آغاز کرد رفت بر من از قضا کار بی کید تا بقیام بخواری ز بهشت به برم باشی بخندای رهنما بر من فردوس علی جاسر تا به ششم ره دهد یار که دگر</p>
<p>هر پیش گفت از خودم کرده خانه نیست خلعت پر بهوش قطره چوبد هر که دریا بود هر که تانگ گفت با خبر شدیراز گر تو هستی مرد کلی کل بین کر شاگردی دال ز او نشاد</p>	<p>هر که خواهد خانه از باد شاه خانه دل مقصد هست و بس هر چه جز دریا بود سودا بود کی تواند بایک ذره باز حکایت سوال کردن شاگردی از او نشاد که بهشت آدم چو اسیر و نشتاد</p>	<p>گو یار نزدیک شو این زان شب حضرت حق است دریا عظیم چون بدریا می توانی راه یافت هر که کل شد جز دریا بود چکا کوه بهشت آدم چو اسیر و نشتاد کی بهشت کرده از صحرای کوه بند</p>	<p>خانه از حضرت سلطان است قطره خود دست جنات میم سوی یک چشم چرا بیدار شد وانا جان شد غصه را با او کپیر کل طلب کل باش کل شود کل بین چون بفرودی فرو داد و در سر</p>
<p>ما قی در داد آوازی بلند نازال آن چه بود هر چه هست جان چه با پیش آجانا صید هزار اهل جنت چون نماند اهل از بطاز صدایک بر داند ز آب کرده ام هر خطه عسل با صدوا</p>	<p>ز آنکه نتوان و بغیر دوست جان بی جانان کجا آید یار عذر آوردن لط در میان جمع باخیر الشیاب بارها سجاده افکند بر آب</p>	<p>هر که در هر دو جهان بیرون است هر که جز بیابان بخیری زنده شد اهل جنت را چنین آمد خبر کس من بایک یک دیگر پاک تر نیست باقی در کار نام شک</p>	<p>که همه آدم بود افکند شد کادین چیز دهند آسجا جگر زان جا خوردن ز سرگزید باز کس من بایک یک دیگر پاک تر نیست باقی در کار نام شک</p>
<p>زاده ام هر خطه عسل با صدوا زاده ام هر خطه عسل با صدوا زاده ام هر خطه عسل با صدوا زاده ام هر خطه عسل با صدوا زاده ام هر خطه عسل با صدوا زاده ام هر خطه عسل با صدوا</p>	<p>و آنهم هم جامه و هم جایک شتم از دل کاب بهدم داشتم از میان آب چون گیرم کنار ز آنکه در سخن تو نام رسید</p>	<p>این نیامد در جهان آب بود آب در جو گشت ایجا دم زنده از آب است که هر چه هست ز آنکه باشد قبلاش آب تمام</p>	<p>ز آنکه زاده و لوم من آب بود من خشکی کی توانم یافت کام اینچنین از آب خوش است که تواند برد از سرخ کام</p>
<p>بهرش گشت ای بانی خوش در میان آب خوش آب بهر بهرش گشت ای بانی خوش در میان آب خوش آب بهر</p>	<p>گردانست آب چون آتش شده قطره آب آمد و آب بهر گردانست آب چون آتش شده قطره آب آمد و آب بهر</p>	<p>آب است از هر شهر شسته چند باشد همچو آب شسته آب است از هر شهر شسته چند باشد همچو آب شسته</p>	<p>گر توبش باشد روز بخیر ریزی هر شسته رود نیت گر توبش باشد روز بخیر ریزی هر شسته رود نیت</p>

کین و حال صیت با چندین خیال  
قطره آب است نه نیست نه هست  
گر غمزه آهن بود و گرد خراب  
گر همه تش بود آسب بود  
کی بود بر آب بنیاد استوار

حکایت سوال کردن شخصی از دیوانه

قطره آب است با چندین گار  
هر نگاری کو بود بر سر آب  
هر چه را بنیاد بر آسب بود

کرد از دیوانه مردی سوال  
گفت کین هر دو جهان با کد  
گشت اول قطره آب آشکار  
بسی چیز نیست از این سخت تر  
کس ندیده آب هرگز پائیدار

عذر آوردن یکبار

خون باز دیده در جوش آمد  
بر سر گوهر فراوان بسته  
بسوی دامن آتش غم حاصل  
سنگ را خون کردی تا نه کرد  
دل بر آتش نیکم برنگ آ  
چندین کس از تو باید جنگ  
ملکیت آینه باشد درگاه  
نیستم یک لحظه با تیغ و ک  
نه ز گوهر گوهر هست تریاق  
دست بر سر بای در گل ک  
مردی گوهری آید بکار

سرخ منتشار و قباوش آمده  
گفت من پیوسته در کان ام  
عشق کوهر آتش ز دور دلم  
آتش میدی که چون تاثیر کرد  
سنگ زده میوزم در شب تاب  
آنکه بر یک بخت و سنگ خورد  
هر که چیزی دود دارد جز گهر  
من خیار گوهر و مرد و گهر  
نه چو گوهر هیچ گوهر نیستم  
من بسوی تو می آیم کی رسم  
گوهر باید که گردد آشکار

لبک لب خرم خرامان در سوز  
گاه می پرید بر کوه و کس  
بوده ام پیوسته در کوه و کس  
در دلم آتش جوهر بر دلم  
در میان سنگ آتش نمانده ام  
چشم بکشاید ای صاحب من  
دل زین سختی بیدار ندیده  
ملک گوهر جاودان دار نظام  
چون بود بر تیغ و بر گوهر دلم  
چون روی من کار می گشت  
بسی آتش بز نامم سر زد ملک

جواب دادن هر یکبار

توبه باز مانده چون آ  
سنگ هست او هر که سوزی  
هرگز از رنگ و گهر نایدید  
کاس لیان شست و انگشته  
وان بکین خود بود سنگی نمینا  
جله آفاق در فرمان بدر  
هم بار نیم دانی سنگ شست  
باز ماند کس بکلی هم چو

چند سنگ چند آری عذر رنگ  
تو چنین آری از سودا سنگی  
ز آنکه مردی گوهری نمی بخوات

در پیش گفت ای گوهر حذر رنگ  
اول که حبیبی شکی کرده رنگ  
هر که را بویست او رنگی نخواست  
بسی گوهر را بنود آن سروری  
زان بکینش و چند آری رنگ  
چون لیان کرد آن گوهر بکین  
بود جل فرنگ شاد روان او  
گفت چون این ملک این کار

حکایت انگشتری سلیمان

شد بفرانش همه روزین  
باو میبردش در فرمان او  
زین قدر رنگت انم پائیدار

چون لیان ملک خود چند آری  
گر چه شاد روان چل فرنگ شست  
زین بخوابم که در دنیا دین

بادشاهان من چشم اعتبار  
من ندارم بایجاد ملک کار  
زان سپاهند برال و بدار اینها  
چون گریخت چند پان کین  
پیش جمع آمد هکسایش  
زان کبابین ایون آمده  
گفت کای پرندگان بجز و بر  
بقعه از دست شاهیم پس بود  
بادشاهان بایر و درون اند  
نفس را چون استخوان و اظم ام  
جمله در فرمان او بایست  
هر پیش گفت کای غرور خوش نه  
نیست خسرو افشانی این زبان  
خسروان کافکند شایسته  
لیک خود را در بلا عمری دراز  
لیک را بی بود در راه و صواب  
گفت کای سلطان کیور و کار  
گفتن من زبان من میرز  
حق که سلطان جهاندار است  
که تو خواهی بر یکدیگر خوان  
کاشک صد جا به بود جا نه  
شک با دار و بال آن بها  
باز پیش جمع آمد سر دراز  
گفت من از شوق و شمشیر  
در او ب خود را بی پرورده ام

آفتاب این ملک دیدم آفتاب  
میکنم زنبیل اتی اختیار  
بایست عدل کرد و دینا  
جز بر اردی جان جان کن  
من چنان گوهری که پادشاهان  
این گهر چون بایمان این کند  
دل ز گوهر برین آگوست  
من چنان گوهری که پادشاهان

### عذر آوردن بپای

من نیم غمی جوهر خان درگ  
در جان این جایگاه پس بود  
هر که اطعان بجای خود ناند  
جان من نین بایست آن عیان  
تا ز طش دره آید بدست  
بمنت حالیم در کار آمده  
نفس نگار دارم لاجرم  
نفس نگار استخوانی میبیم  
آن که خیره و ظل پراو  
کی شود من سرش یار من

### جواب دادن به بپای

خوش از استخوان بماند  
جمله از شای خود مانده باز  
من که نیم خود که شایان جهان  
سایه تو که دیدم شهر یار

### حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

و من زن چه کاسلط است خیر  
سلطنت او را نه دار آمد  
او است سلطان نیز سلطانم خوان  
خوشه چینی بودی و شاه نه  
در سلطانم پندار است و پس  
چون دیدم عجز و سیر خوش  
سلطنت او است من فرود  
نیست ایندم هیچ بیرون مرا

### عذر آوردن باز

کرد از سیر معانی پر و دانا  
چشم برستم ز خلق روزگار  
چشم از ان گرفته ام ز پیکاه  
تا اگر در ز بر شایم بر بند  
سینه میکوار سیه کار خوش  
چشم از ان گرفته ام ز پیکاه  
تا اگر در ز بر شایم بر بند

من گسار آمده هرگز درگ  
این گمر گوش کی دیده  
ی جو تو گستره رگین  
جوهری را با من ام طلب  
خسروان را نعل و سوار  
که چه در بهت افزون آمده  
غرث از خلقت پدید آمده  
غرث از من افتا فرودن حجم  
روح را زین رگ افانی  
چون توان چپا سوار او  
بس بود خسرو افشانی کار  
سایه و چین پیش این بر خوبند  
همچو رگ با استخوان این زبان  
چرا از ملل خیر ندان ز راه  
در بلا که مادی تا زو شیار  
یک شبی محمود را دیدار و خوب  
حال چون است ویران  
سلطنت او را سوار است و پس  
من که میدارم سلطانی خوش  
اگر عالم در گدائے بودی  
باز میخواند یک یک سخن  
که در او سایه خود او جابه  
لافت مینو از کله داری خوش  
تا رسد باکم سبت با شاه  
از رسوم خدمت آگاهم بند

من کجا سمع را بنیم خجواب  
چون ندادم بهر ویرایا بگاه  
روی آن ارم کس برتو شاه  
هر پیش گفت ای گرفتار مجاز  
شاه را در ملک اگر مهابدا  
سلطنت از دست جز من نمی آید  
شاه دنیا گرفتار داری کند  
هر که باش پیش او نزدیک تر  
دن بود پیش شاهان و پادشاهان  
پادشاه بود پیش عالمی که  
شاه جهان گفت که بی آن نیست  
از غلامان من نیست پیش دست  
زانکه سینه را بدست کردی ام  
زورگر رسید مردی به پیش  
گفت بر سر می نهایی مرا  
در جهان شاه که آید تیر است  
پس آمد زود و بویان پیش  
بر لب دریا تا دم که چاه من  
از کم آوری من هرگز نمی  
راور که آب را بخون کنم  
گرچه دریا میزند صد گونه جوش  
چون نمی را عشق را بیابن بود  
آنکه در اقطره آبست اصل  
هر پیش گفت از دریا بخیر  
منقلب نیست پاینده هم

چون کنم پیوده سوا نشناپ  
سرفرازی میکنم بر دشت  
خبر بگذارم خوشی آن جایگاه

نقد از دست شاهم پس بود  
من اگر شایسته سلطان شوم  
گاه نشه را انتظار می کشم

جواب دادن به هر پادشاه

زانکه به پادشاه ای او پس  
یک زبان دیگر خطاب کاری کند  
جان و پیوسته باشد در خطر

شاه بود آنکه در هر کشور  
شاه آن باشد که مهربان شود  
شاه دنیا فی مثل چرخ گشت

حکایت عاشق شدن پادشاهی  
بر غلام خود

دشمن پیش چشم خویش دست  
پنهادی سبب برفق غلام  
که چه شد گلگون روت چو زور  
گر رسد از پیش آید بی مرا  
جمله گویند تر نوبت داشت

شاه چون در قصر تیرانداخته  
سبب بگفتی حاله بر سینه  
آنهمه حسرت که پیش شه تر است  
گوید انکار غلامی خود نبود  
من میان این غمی بر پیچ پیچ

عذر آوردن به پادشاه

کس نیاز از دامن رعای  
چون دین آید ز خویشم چون کنم  
من نیارم کردار که قطره آتش  
در سرم این شور بود این بود

بر لب دریا نشینم در دشت  
چون نیم من مرد دریا انجمن  
گر دریا کم شود و قطره آب  
جز تخم دریا نخواهم یک زبان

جواب دادن به هر پادشاه را

هست دریا پنهان جانور  
که شونده گاه باز آید هم

گاه تخت آبان و گاه شور  
بنزگان که گشتی که خورد

در جهان این جایگاه هم پس  
بهر که در دوشی پایان شود  
گاه در شوقش شکار می کشد  
از صفت دور و بصورت مانده  
پادشاهی که بر دریا پدید  
سازد از خود او بر می خیزد  
جز و قوا و خبر مدارا نبود  
دور با ناله ای که زود در فتنه  
کی شده در پیش شاهان و پادشاهان  
گفت عاشق بر غلام سیم  
نه نشستی و نه آسودی نه  
از غلام از بیمی دیگر اندیشه  
وان غلام از بیمی تنی جدا  
شرح ده کین ز در دست پیچ  
در سپاهم ناتمامی خود نبود  
بر جام جان بر خطر هیچ  
گفت پادشاه من تیار خود  
نشود هرگز که ادا مرا  
دامانم از دامن مست  
بر لب دریا بمیرم خشک لب  
ز آتش خیرت دلم کرد کجا  
تاب سیم غم نباشد الا  
کی تواند یافت از سیم و  
گاه آرام است و گاه زور  
هر که در گردا به او قواد



هر که چون خواص دارد و در  
از چنین کس دو قادر بدست  
میزند او خود ز شوق و دوست  
است دریا چشمه آذکوی او  
و دیده در مردی بیدریا شوق  
جایگاه تمام چراپوشیده  
چون ز نامرودی نیم مرده  
گیرایم قطره از کوه شش  
بوق آید پیش چون یوانه  
عاجری ام در خرابی زاده کن  
هر که در حبس غمناک است  
عشق کج در خرابی ره نمود  
گر فرو رفتی کنجی پای من  
چون غم و عشق او مدانه  
بدر پیش گفتای کنج عشق  
عشق کنج جز با کمال است  
هر دلی که عشق ز رگ بر خل  
عشق زده است مرد به غیر  
بعدالی دیدن فرزندش خواب  
ویران موضع که زربنده بود  
گفت زربنده ام انجا نگاه  
مستور نیست از من می فکر  
صعوه آید ضعیف و ناتوان  
پس چو موز با زوی از ورم  
پیش او این مرغ عاجز کی رسد

از غم جانم گم گمارد و در او  
بچکس میاید دلاری بدست  
گاه در محبت و گاهی خروش

وزند از قعر دریا و کمی  
اگر تواند ریانه آبی تا کنار  
او چو خود را می نیاید کامل

حکایت سوال کردن مردی از دریا

نیست هیچ آتش چرا چیده  
پایه نیل کرده ام از در و او  
دیده با ویدگر دم بر شش

داد و دریا آن نکودل جواب  
شکست شب سه هم در شوش من  
وزنه چون صید نه از انکاب

عذر آوردن پلوت

در خرابی میروم بی با و من  
در خرابی بایده نشن است  
سوی خج در خرابی ره نمود  
بازستی این دل خود را من

اگر چه بدوری خوش است  
در خرابی جاگیر از مریخ  
روز بروم از بهر کس پنج خوش  
عشق بر من جز ایا نیست

جواب دادن به پلوت را

من گفتم کاهت کنجی است  
هر که در او وقت آرد از دست  
دقیامت هوشش گردید

بر سر آن کنج خود را ندیده  
ز پرتیدن بود از کافری  
مشتاد بر صورت روشنی بود

حکایت آن مرده که زربنده بود خواب دیدن پسرش

بچو موشی اگر آن بگشت نبود  
می ندانم تا بد کس بر دراه  
عذر آوردن صعوه

گفت فرزندش که در کمال  
گفت آخر صورت من است  
عذر آوردن صعوه

عذر آوردن صعوه

بایا سحر آتش دل طیان  
ضعیفی قوت موز نیست  
صعوه در مرغ هرگز رسد

گفت من حیران در تو تمام  
من بر دارم نه مایه هیچ چیز  
دو جهان را طلب کاران بی است

مرده ازین با سرفروزی  
غرقه کرد اندر پایان کار  
تونیایی هم از و آرام دل  
تو چرا فانی شوی از روی او  
گفت ای دریا چرا اگر بگردد  
که فراق دست و پا خطری  
ز آتش شش شده در شوش من  
می بپر در دره او شکاب  
گفت من بگزیده ام ویرانه  
هم خالت هم شوش فاشم  
ز آنکه بشد در خرابی طبع  
بایا بایم بی طلسم کنج خویش  
ز آنکه عشقش کار هر بگانه نیست  
عشق کنج باید و ویرانه  
عمر رفته سر کس نایر ده گم  
نیشی آخر ز قدم با مری  
هر زبان از حشش جوی بود  
چون بمر و از وی کاندان خور  
صورتش چون شفا تو را ب  
گرچه نیا آری بر گوی حال  
گفت هر دل که در من نجوت  
پند گیر و ز رنگ ای پسر  
بیدار می قوت و قوت آید  
که کسم در گرو هیچ غریز  
وصل او کائنات چوین کس است

دروصال و چون تو اتم رسید  
چون نیم مراد او نیجا گشت  
گر یکم یوسف خود را از چاه  
بدرین گشتن از تنگی و تنگی  
یابی زده زین مایه و ز  
میفرود آتش غیرت مدام  
چون جدا افتاد یوسف از پدر  
سجده و سجده و خونی و دیدگانش  
خوگردانیم نامت بعد ازین  
کز نام یوسفش بود ندیم  
یا دوش آمد از حق فرموده بود  
چون خواجش بنجید از وزجا  
در میان آه تو دادم که بود  
بخازان مرغان و او سر بر  
چو یک از جمل شد ازین گفت  
برگویم عذریک یکیا تو باز  
هری بود عذر یک انگ  
بر او آشیان می آید نیست  
بدن تی کردی یکا به پلوان  
پن شد قطره ناخن غرق  
بله مرغان چو کشته شدند  
ای چنین برده ز مادر سبزی  
شبه می ضعیف و ناتوان  
ای نیم آخر به سیخ مرغ  
ریان مادی و نسبت بدی

بر صبا بی راه تو اتم برید  
یوسف خود را میجویم ز چاه

گر نهم روی بوی کوشش  
یوشی گم کرده ام در چاه سار

چو آب دادن بد صد صوره را  
کرده در افتادگی صد کشتی  
گر یوز در این همه بسوزد  
گر تو یعقوبی معنی فی اشل

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

نام یوسف بود اتم بر زبانش  
از میان انبیا و مسلمین  
نام او در جهان خودی ز بیم  
تن در آن سرگشته و فرموده بود  
چو یوسف آمد که میگویی خدا  
در حقیقت تو به شکستی چه بود

در مقابل عذر آوردن مرغان دیگر

بچنین کسی که عذرها چنگ  
شاید از سرخ اگر دین نیست  
دو تکراری چون خود را بپلوان  
کی وی از پا دریا تا لغت

سوال کردن مرغان از پدر

گر رسد از ما کسی به بدیع  
هری را موسی او غیبت بد  
نیتش از حقیقت یا ما بازگو  
اولی است و ما مور گردا

یا بحیرم یا بسوزم در شش  
باز یکم آخرش در روزگار  
پریم با او ز ماهی تا بپاه  
هست این ساگو من کی خرم  
یوسف ندید کس کن حیل  
عشق یوسف است علم حرام  
گشت یعقوبی فراقش بی ابر  
بر زبان گوید یوسف گذر  
گفت چو یوسف یوسف از زبان  
خوست تا او را بخواند ز خویش  
بر کشید آبی بغایت روزناک  
لیک آبی بر کشیدی از میان  
عشق باز بین که بابا می کند  
عذر با گفتند مشت به خبر  
کس گفت از صدر روز و دینیت  
وارم خودم که میگردد و دراز  
چنگ از زبان باز دارم و دراز  
چو تو بایست مرغ باشی هم چله  
کی توانی فیت سول آفتاب  
کار بهر بهانه دوی نیست آن  
سرسرگردنده از پدر بهر حال  
نیم کرده ختری و ختری  
نی رونی بال فی تن فی زبان  
زانکه نتوان شد بعد از از جو  
در نگر او از کجا ما ز کجا

کرد و مور را میان چاه بند

کی رسد و گرد گسختن بد

خسروی کار گردانی که بود

این باز روی چو بانی کی بود

### جواب دادن به حضرت خان را

هر چه آنکه گفتی ای سجا صلا  
بر کار او عشق چینی باز شد  
صد هزاران پای بر خاک افکند  
صورت در میان عالم مسر  
چون بدستی بیا آنکه سب  
گر تو گشتی آنچه گفتی نه حقه  
چون بدستی که خلل کیست  
باز اگر سیم رخ سبک نه نهان  
ویده سیم رخ بین گرفتار  
باجوالت عشق نشوایست

عشق کی نیکو بود از بد و لال  
پاچی کو بان آمد و جان باز  
نیش نظر و سایه پاک افکند  
سایه دوست این بدان آنچه  
چه بدستی مکن این راز فاش  
لیک و رحن و اما مستغنی  
فانعی گم روی دیگر بدستی  
سایه هرگز نبود و جهان  
دل جو آینه منور نیست  
در کمال لطف خود آینه هست

ای که بایان چندین چال  
تو بدان که کنگه که سیم رخ از فاش  
سایه خود کرد بر عالم نیشار  
این بدان چون این ندانی  
هر که او این گشت متفرق بود  
مستغرق ملولی که بود  
گر گشتی هیچ مرغی آشکار  
هر چه اینجا سایه پیدا شود  
چون کسی را نیست چشم چال  
هست آن آینه بر دل دیگر

راست ناپید عاشقی و بد دلی  
آشکارا کرد رخ چون آفتاب  
گشت چندین مرغ هر دم آشکار  
سوی آن حضرت شایسته  
عاشق شد که کو گوی حق بود  
این سخن کا فضولی که بود  
نیت سیم رخ هرگز سایه وار  
اول اینجا آشکارا می شود  
از جانش هست صبر نا محال  
تا به بینی روی او در دل نگر

### حکایت آینه ساحتین با و شاه صاحب جمال

بادشاهی بود صاحب جمال  
ملک عالم مصحفی هر اراد  
صحن صادق لعل از روی او  
حی اندام که پس آن هر چه  
گاه بر روشنی فرو راندی کوی  
ز آنکه نام او بر اندی بر زبان  
در کسی دید که جانش آشکار  
روز بودی کو که نقش هزار  
خوش می مردند از زین طلب  
لیک چون کس تاب پیدا و شد  
آینه فرمود حاکم به با شاه  
بر سر آن قصر رفتی با و شاه

روح قدسی افتخار بودی او  
کو توان از جمالش بهره یافت  
برقع گلگون فرو شوی بر روی  
قطع کردند زینالش از دها  
جان بداد و دیو می از از راز  
می بدند این عشق نه نیکار  
صبر بی او یاد آ عجیب  
لذتی جز از شنید او نداشت  
کاند آینه توان کردن نگاه  
ولنگه در آینه کردی نگاه

هست فردوس علایا نگار  
روی عالم پر شد از عطر عا  
هر که کردی سو آن برقع نگاه  
گر کسی از پیشه کردی با جمال  
مردن از عشق رخ آن لغوا  
کسی را صبر بودی زود می  
گر کسی را تاب بودی یز زمان  
چون نیاید هیچ مردی مرد او  
شاه را قهری نگو بگشتند  
روی او در آینه می یافتی

نست به شخص از روی او  
ظریف از حد بشد سودا او  
سر بریدندیش از تن بگیناه  
جان دل بر باد و از آن محال  
هست از حد زندگانه دراز  
کسی تا رنج دی زو بهی  
شاه و خوش نبود کعبان  
جمله می مردند دل پر درد او  
و آینه اندر بر بار داشتند  
هر کس از روش نشانی یافتی

گر تو بیداری جمال یار دوست بادشاهی هست بر قعر جلال هر لبای کان بجز آمدست گر همه چل مرغ و کزین مرغ بود سایه ازین مرغ چون نبوده گر ترا پیدا شود یک فتح باب	دل بدان که بیدار و بیدار است قصر کوشن آفتابان جمال سایه سیمرخ زیا آمدست هر چه دیگر سایه سیمرخ بود گر جدا گوی از انان نبود روا تو درون سایه بینی آفتاب	دل بیت آور جمال او بین بادشاه خوش را درون بین گر ترا سیمرخ نماید جمال هر دو چون هستند با هم باز جو چون تو گم گشتی چنین در پی سایه در خوشید کم بینی ادم	آینه کن جان جلال او بین عرش را در دژده حاصل بین سایه سیمرخ بینی بجمال در گذار از سایه آنگه را از جو کی ز سیمرخت بود سرامایه خود به هر خوشیابی و سلام
---	--	---	---

حکایت رفتن اسکندر بر سولی

گفت چون کند ران صانع پیر گفتی آنکه نشنیده است بیچگون چون چشم کند شدت	خوای سوی فرستادن سول گفتی کند چنین فرموده است گر گفت اسکندر باور شدت	چون دلال آفران شاه جهان در همه عالم همی دانست کس وانکه محرم بود میدانست این	جامه پوشیدی خود رفتی نهان کین سول کند رویست بس دان خود اندر حکم نشود و این
--	--	---	--

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن یاز

چون ایاز او چشم بدر بخورد چون خبر آید محمود از ایاز دورم از دور تو زان دورم ز تو کز تخم دور افتاد از پنجم چشم بدید کاری بسیار کرد همین کن در ره تو رفت زینار فادهم سرگشته در راه افتاد لرزه بر اندام فادهم افتاد خورد و گشت او در ره هیچ جا شاه اگر دارد و گردید فادهم منه و در دیده دارم شود راه دزدیده میان ایاز	عاقبت از چشم سلطان دور شد خادمی را خواندند حجت شکر از تخم و رنج تو رنجورم ز تو جانشانم بدو زد یک لبس نازنینی را چو تو بمیاس کرد همچو آب از برت میرد بر حق دار تا بدو زد یکب ایاز آمد چو باد گوئی در رنج و اطم افتاد نیایا و هم نشسته ز لب گرد برین تقصیر کردم کافر ز آنکه نشستم در راهی با کس راز با دشمن جان ایازی	تا توان بر لب زاری فساد گفت میر و تابد زد یکب ایاز تا ز رنجوریت فکرت می کنم مانده ام مشتاق جانی از تو کن این گفنت و گفت در ره زود و گر کنی در راه یک ساعت دنگ دید سلطان ز چشم پیش او گفت باشم چون آن آید شوق می ندانم دژده تا با دشمن شاه شاه گشت ایستی محرم درین هر زمان این به بدو آیم نهان از بر و نگر چه خبر خواهم از د	در بلاد و رنج و بیماری فستاد پس و گوی از رفته افتاده باز یا تو رنجورم که ندانم پنجم نیتم غارت مانی از تو کن همچو آتش آتش همچون دور و ماد و عالم را بهت سازیم تنگ مضطرب شد عقل و در اندیش او این زمان خودم بخوابد ز غمت پیش از من چون بدید نجا کجا کس بری تو راه ای فادهم برین تا خبر خود کس را در جهان در درون پرده آگاهم از د
---	--	--	---



باز اگر می پوشیم از پیر و نیان  
چون بهر مرغ خان شودند این  
جمله با سیم رخ نسبت یابند  
زان پس پند کاکی و شاد کا  
هر در هر چنین گفت آن زمان  
چون تبرک جان بگوید عاشقه  
چون ل تو دشمن جان است  
گر تر گویند از ایمان بر آ  
منگری گر گوید این بن گشت  
عاشق آتش بر بهر خرم نند  
ساقیا خون جگر در جام کن  
دوره عشق از همه فاق به  
قدریان عشق بهشت در دست  
عشق سوخته در کفایت  
چون ترا این کفر و این ایمان  
پای در ده همچو مردان متوس  
گر تر اصد عقبه ناکه او نشد  
شیخ صنغان بهر عهد خوش بود  
شیخ بود اندر حرم خواجه سال  
هر هر یک کان اول بود عجب  
قرب خجج بجا آورده بود  
پیش وایانیکه در پیش آمدند  
هر که باری دوستی یافته  
گر چه خود را قده صاحب بد  
چون بیدار خواب بیدار داد

رخت مهر خان با سیم رخ و سوال کرد آن پهل

لاجرم در سیر غیبت یافتند	زین سخن کسیر به باز آمدند
چون بهیم خود درین راه داد کار	ز آنکه نبود در چنین عالمی مقام

جواب داد آن پهل مهر خان ا

جان بر نشان پایان است	سدره جانت جان ایشان
در خطاب آیترا کنز جان بر آ	تو کم این گیه و آن بر نشان
عشق کو کفر و ایمان برتر	عشق را با کفر با ایمان چکار
از ره رفتش نند او دم زند	درد و خون لب بیا یکتا را
گر زاری در دزدان و ادم کن	عشق با در کوباید پرده سوز
دوره درد از همه عشاق به	عشق مخزن کائنات آمد دلم
درد و راجز آدمی در خور نیست	هر که در عشق محکم شد قدم
نفرسوی کفر به بنماید	عشق را با کفری خویشی بود
این تن تو گم شد و این جان نماند	بعد ازین مگر شوی این کار
در گذران کفر و از ایمان ترس	چند مری هست از طفلی بار

حکایت شیخ صنغان  
و خواب دیدن وی

می نیاسود از زیار و زوب	هم عمل هم علم با هم بار داشت
عمر عمری بود نامی کرده بود	هم صلوات و هم سجده داشت او
پیش از از خوش خویش آمدند	موی می بشکافت هر معنوا
از دم او ندرستی یافته	خلق را فی الحمله در شاد و غم
چند شب او بخوان خواب دید	که حرم در پیش افتاده مقام
گفت در راه و در رخا کین بان	یوسف صید در چاه افتاد

در درون با دوست عالم نیان  
نیک پی بودند سراسر این  
جمله هم در و هم آواز آمدند  
از صنغان این سخن بر گشت  
کانکه شد عاشق نیند ز شاد  
خواه زاهد باشم ای می  
پس انگن پرده و دیدار کن  
ترک ایمان گیر و باز ایشان  
عاشقانه خطه با جان چکار  
قصه مشکل بیا یکتا را  
گاه جان زارده در گریه دور  
لیک عشق آموزد بیدار تمام  
در گذشت از کفر و از اسلام هم  
کافری خود عین روشی بود  
مرو بیا بخشین سراسر را  
باز شو چون شیر مردان شاد کار  
پاک نبود چون درین راه افتد  
در کمال آنچه گویم بیش بود  
بامردان چار صد حاجت  
هم عیان هم کشف هم سر داشت  
همی سنت را فرود گذشت او  
در کرامات و مقامات آمد  
مقتد بود در عالم علم  
سجده میکردی قبی را بر دوام  
عقبه صبح در راه افتاد

نمی آید تا این که جانم بر  
 مگر آن عقیب قطع آن جایگاه  
 آخرا الامر آن بدش است  
 چار صد مرد و مردی تب  
 از قنار ابو دعالی منطری  
 در سحرش در برج جمال  
 هر کز دل در زلف آن دلدار  
 چون صبا از زلف آن مشکین  
 چون نظر بر رخش افکند  
 مرد خشمش چو کردی مردی  
 لعل سیرایش چنان تشنه است  
 گفت را چون برویانش بود  
 چاه کین در رخشان است او  
 گوهر خورشیدش در دوش  
 چون نمود از زیر برتج سر کز  
 شد دلش از دست در بر با تو  
 عشق دختر کرد و غارت جان او  
 عشق بر جان دل او چید  
 چون مریدانش چنان پند زار  
 بداد او ندانسی سودمند است  
 عاشق آشفته فرمان چنان  
 هر جراحی کان شب اختر گرفت  
 چون شب تاریک تیر سیه  
 به دل از خود هم عالم گرفت  
 در ریتانده اتم نهماست

ترک جان گفتم اگر ایمان بر  
 راه روشن گردوش تابید نگاه  
 با هر پیران گفت کاریم و قنار  
 بهر یی کردند با او در سفر  
 سر به نظر شسته دختری  
 آفتابی بود الایب زوال  
 از خیال زلف او زنا بست  
 رویم زنده و صفت چوین شد  
 جان سیر غمره بطلاق افکند  
 صید کردی جان صید آمی  
 ز گشتش نه را آن دوش  
 وزد بانس هر که گفت آگه بود  
 به چو عیسی در سخن جان داد  
 برقع شعر سپهر بر کرد  
 بست صد زار از یک سو خورشید  
 جای آتش بود و بر جا افکند  
 کفر خیمت از زلف دلایان  
 تازه دلش میداد از جان شیر  
 جلوه داشت کافا دست کار  
 بودنی چون بود و بودند  
 در دوران بوز در مان چون  
 از دل آن شیر خور در گرفت  
 شرمش چون آن کفر در زنگاه  
 خاک بر سر کرد و ما غم گرفت  
 خود نشان ندید چنین سبک

نیست یک تن رهبر و یار  
 در جاد و دین آن خسته باز  
 می باید فرست سوز و دم زرد  
 می شدند از کعبه تا انصار دم  
 دختری ترساک روحا صفت  
 آفتاب ز رخسار عکس داد  
 هر که جان در لعل آن لب نهاد  
 هر دو چشمش قدح عشاق بود  
 ابرویش برناه طابسته بود  
 روی او در زیر زلف تابدار  
 هر که سوی چشمه آتش شده  
 به چو شکل سوزنی شکل و بانس  
 صد هزاران از چوین سخن  
 دختر ترسا چو برقع برگرفت  
 گریه شیخ آنجا نظر پیش کرد  
 هر چه بودش سر بر نهان بود  
 شیخ ایمان داد و ترسای خرید  
 گفت چون بین تر جیه جا بست  
 سر بر سر کار و حیران شدند  
 هر که پیش او فرمان می نمود  
 بود تا شب همچنان روز و راز  
 یکیش بی خواب بود و قرار  
 عشق او آن سبک صدف شد  
 گفت یار شب هم را در نیست  
 به چو شمع از سوختن تا بهم ماند

کند از دقتیک در ره چین  
 و عقوبت ره شود بر و دراز  
 تا شود بغیر از حلاوت دم زرد  
 طوف میکردند سر تا پا و دم  
 در ره روح الله اش صدف شد  
 زرد تر از عاشقان کوی او  
 پای زره تا نهاده سر نهاد  
 هر دو بر دیش بخوبی طاق بود  
 مردی بطلاق او بسته بود  
 بود آتشبار بس آیدار  
 در دل او هر فرقه صدف شد  
 بسته ز ناری چو لعلش می  
 از قنار در جیه او سرنگون  
 بند برید شیخ آتش در گرفت  
 عشق ترسا زاده کار خوش کرد  
 آتش بود او دلش پر دوش  
 عاقبت بفرقت رسوا خرید  
 عشق ترسا زاده کار خوشی است  
 سرنگون گشته و سر گردان شدند  
 زانکه در دوش بیج در مان نبود  
 چشم بر نظر او بانس مانده باز  
 می پلید از عشق و می نالید  
 لاجرم کیمبارگی از خویش شد  
 یا که مرغ جهان را سوز نیست  
 بر جگر چو خون دل آگه ماند



آن دگر گفتش بر وین شب  
چون سخن در کو تیا بد کارگر  
ترک روز آید چه باز یکن  
شیخ خلوت ساز کوئی یا بشد  
ترت مای روز و شب کوی او  
بود خاک کوی آن بسترش  
خوشین را بچی کرد آن نگار  
گرچه اندم شیخ اقرار آورد  
یاد دلم ده باز دیاباس بسیار  
عشق من چون سر سرفراز  
ای لب زلفت ز زبان سودن  
دل چو آتش دیده چون بر آردم  
همچو باران اشک میبارم چشم  
آنچنین ز دیده دیدم کس ندید  
بیش ازین بر جان ای کس من  
پیش بر جان کین سازد کفر  
چند نام بر دشت و باران کن  
گرچه همچون سایه ام در غم طالب  
میرودم در خاک جانی سوخته  
می بر آید زار رویت جان تن  
چون دست سوزش و سوزنی من  
چیز تو در سری بیک ناله کرد  
شیخ گفتش که بگوئی صد هزار  
گفت دختر کردین کار درست  
شیخ گفتش هر چه گوئی آن کن

باز ایمان آورد و مومن پیش  
تن ز نو خدا خریدان تیار در  
بشد و شب تیغ افکند سر  
با سنگان کوی او در کار شد  
صبر کرد از آفتاب کرد او  
بود الین شان آن درش  
گفت شیخ از چه گشتی بقیرار  
هر شش دیوانگی بار آورد  
در یاز من مگر خیزین نواز  
یا سرم از تن ببر یا سرم برار  
روی کوی مقتصد مقصودن  
بگوش بی یار و بی صلیب ز تو ام  
ز آنکه به تو چشم این درم چشم  
آنچنین ز دل شنیدم که کشید  
دختر تو او که خدین مزن  
بر سر کوی تو جان بازی کنم  
یکدم با خیمین ساز کن  
بر چه از روزت چون آفتاب  
دانش آیم جهانی سوخته  
خیز یا بشی با من و نهان کن  
کیشی قصد دل بازی کن  
عشق در زمین نه توانی بر  
من ندارم خبر عشق تو کار  
دست باید پاک از کثافت  
آنچه فرمائی بجان فرمان کنم

گفت جز کفر از من حیران نخواه  
موجزن شد پیر که دلشان ز تو  
روز دیگر کین جهان پر غرور  
مستکب نیست رخاک پیش  
عاقبت بیا شد بر پستانش  
چون نمودار کوی او بگذشت  
که کند ای زلف را حقیقت مست  
شیخ گفتش چون زبونم دیده  
از سر باز و تکیه در گذر  
جان فشانم بر تو که فرمانی  
که ز تاب لب و دماجم کن  
بی تو بر جانم جهان بفرخستم  
دل ز دوست دیده در آتش ماند  
از دم خرونی ل حال ماند  
ردگار من بش در زلف طاهر  
رو بر خاک است جان میدهم  
آفتابی از تو دوری چون کفر  
هفت گردون را بر ارم زیر  
یادم از عشق تو در گل نه است  
دخترش گفت آخرت ز تو در گدا  
این مان غم کفن کردن را  
چون به پیر نان بخوابی فتن  
حاشا از چه جوان چه پیر مرد  
هر که او بنگار باز پوشش نیست  
حلقه بر گوش تو ام آسمی من

هر که کافر خدا را دایمان نخواه  
تا چه آید از پس پرده برون  
شد ز بچه چشمه خور غرق نور  
همچو سگ گشت ز کوی مینش  
هیچ بگرفت سر از آتشش  
دختر آید شد ز عایشه تنش  
را به دلان در کوی ترسایان  
لاجرم ز دیده دل ز دیده  
خسته و پیر و ضعیفم در نگر  
در تو خواهی باز طم ز لسان  
که ز چشم مست در خواهم کن  
کیسه بین کز عشق تو پر و خشم  
دیده رویت دیده اندر غم کاند  
خون لاله خودم چون لاله اند  
گر بود وصلی بیاید روزگار  
جان نهرخ خاک از زان میبارم  
دانه ام بی تو صبور چون کسم  
گر فرو آری برین گشته سر  
دست از شوق تو بر زان نه است  
ساز کافور و کفن کن شهر سار  
بهر آید از کفر غم من ترا  
که توانی بادشاهی یافتن  
عشق بر هر دل که ز تو آید کرد  
عشق او خیزد بگوئی پیش  
حلقه از زلف در گوشت من



گفت دختر که تو هستی بر کوا  
 شیخ گفتش خمر کردم اختیار  
 گفت بر خیز و بیا و خمر نوش  
 شیخ را بر دندنا دیر بخان  
 آتش عشق آب کار او میرد  
 شیخ انحن مجلسی بن تازه دید  
 نام بلند او در دست یار خویش  
 چون لرزید آب دندان به شیخ  
 باو ده دیگر گرفت و نوش کرد  
 چون می از ساغر نبات او رسد  
 خمر هر مینه که پوشش از سخت  
 شیخ چون بدست عشقش بود کرد  
 دل بد او از دست از می خویش  
 عاقبت عشقش نبود سازگار  
 همچو زلفم نه قدم در کافری  
 اگر تو خواهی که در اینجا افتدا  
 آن زمان که اندر سرش می نوبد  
 بر نیاید با خود در و عاشدا  
 پیر را می کشد عشق جوان  
 گفت بی طاقت شام که ما هر دو  
 دختر گفت این بان مردی  
 چون خبر از دیگر سایان رسید  
 شیخ چون در حلقه زنا نشد  
 بعد چندین سال آن ایمان دور  
 هر چه گوئی بعد ازین فرمان کنم

کرد باید چارچرخ اختیا  
 با سه دیگر ندارد هم هیچ کار

سجده کن پیش بخت قرآن  
 با جمالت خمر تا هم خورد من

رفتاش شیخ با دختر بدیر بخان  
 و خمر شدن ترسایان از احوال خویش

میزبان حسن بی اندازید  
 نوش کرد و دل میداد که خوش  
 لعل او در حلقه نهان به شیخ  
 حلقه از زلف او در گوش کرد  
 دعوی او رفت لایب او رسید  
 پاک از لوح ضمیر او شست  
 همچو دریا جان او بر شور کرد  
 خواست تا دمی کند در گردش  
 عاشقی را کفر دارد بر قرار  
 زانکه نبوغش کار سر سر  
 خیزد و روانیک عصا اینک دا  
 یک نفس او سر برستی نبود  
 نمی رسید از کس تر باشد او  
 دلبرش طاف صبور کی توان  
 از من بیدل چه بخواهی گو  
 خواجی بنیادت که در خود من  
 کاخچان شیخی ره ایشان گزید  
 خرقه را آتش زود در کار شد  
 اینچنین کیارده داند شست  
 زین تیر چیه بود که در دم کنم

در عقلش نماند و هوش هم  
 چون یک جان شد شر عشق یا  
 آتش ز شوق در آتش فتاد  
 قریب تصنیف دین یادداشت  
 هر چه باو عشق داریاوش نیست  
 عشق آن لبر اندیش صعبناک  
 آن صبر را دید می درشت و است  
 دخترش گفت ای تو در کار نه  
 اگر قدم در عشق محکم دار پس  
 افتدا اگر تو زلف من کنی  
 شیخ عاشقش گفته کار افتاده بود  
 آن زمان چون شیخ عاشقش گشت  
 بودی پس کنه در و کار کرد  
 شذر آب آن پیر شد از دست  
 اگر به نیار نمی شتم بهت پرست  
 پیش ازین در عشق بودم خام  
 شیخ را بر دند سوی میرست  
 دل دین خویشین آزاد کرد  
 گفت خدا لان قصه درین رویش کرد  
 روزی باری نبودم بهت پرست

خمر نوش دیدم از ایمان دور  
 وان سه دیگر تا هم کرد من  
 خوش نوشی خمری و در خوش  
 آمدند آنجا مردان و دخان  
 زلف را سار و زگار او میرد  
 و رشید آن جا یک غمشوس هم  
 عشق آنکاهش کی شد صبر دار  
 سیل خیزین سکوتر گانش فتاد  
 حفظ قرآن از بسبب او ستاد  
 باو ده که عقل چوین باو نیست  
 هر چه دیگر بودی فیت پاک  
 شیخ شد کیارگی آنجا زود  
 مدعی و عشقش و حسنی دار نه  
 ندید باین لطف بر خم دار پس  
 با من ایندم بهت در گردن کنی  
 دل ز غفلت بر قضا نهاده بود  
 مست عاشق چون بود و مست زود  
 شیخ را گشته چون پر کار کرد  
 مست عاشق چون بود و مست زود  
 پیش بهت صحت بسوزم مست  
 خوش نری چون بختی و استقام  
 بعد از آن گفتند از ناراست  
 نه ز کعبه نه ز خیمه یاد کرد  
 عشق تر زاده کار خوش کرد  
 بت پرستیم چه چشم مست

بس کسان کو خبر کر دیں کہ  
خود در دست پرستیدم عشق  
قرب تیر سال را هم بود باز  
عشق ازین بسیار گشت کند  
ایز خود رفت بر کو اندر کے  
و صل خواہی آشنائی یافتن  
سیم وزر باید مرا اسے بغیر  
بچو خود تیر بک و فر و باش  
کس نہ اندم خبر تو اسے بیابکار  
چند وار کیفر از مرز انتظار  
تو چنین ایشان چاہی من چنین کنم  
عاقبت چون شیخ آمد مرداو  
تا چہ سالے گذر و ہر دو ہم  
رفت شیخ کعبہ و پیر کبار  
تو چنان ملک میری اچھی کبار  
تو ز خاک خویش اگر آگہ نہ  
خاک کش بہ ہر دو و سحر عشق

بیشک اہم غائبان کنتہ  
کس نہ نیند تیر من پریم عشق  
موج میزد و در و لم دیای راز  
سیر راز ناکر دست و کندہ  
تا تو کی خواہی شن با ما یکے  
چند روزم و جدائی یافتن  
کے شود بے سیم کار تو چو زر  
دیکر ہم روانہ وار و در و باش  
دست اہرین شیوہ سخن آخر بدار  
تو نہ ادای غنیمین با من قرار  
نی و لم ماند نہ جان من چنین کنم  
دل سوختان ماہ را بر در داو  
عمر بگذاریم در شادی و غم  
خو کبانی کرے اے اختیار  
کان خطر آن پیر افتاد و بس  
سخت مہر و کر کہ مرورہ نہ  
ور نہ چون شیخ خود رسوا عشق

شیخ گفت ای خستہ دلہر چہ باند  
کس چہ من را شیدا نشد  
دورہ عشق از کین جہت  
بچو عقلت با سجدہ جان عشق  
چون بکا وصل تو بر آمل بود  
باز دست گرفت کای پیر اسیر  
چون نداری تر سر خود گیر دور  
پر گشت ای سر و قد سیہر  
در عشق تو پر چم بود شد  
جگہ یادان ز من گشتہ اند  
دوست تر دارم من اسے شست  
گفت کا بنیم کنون ای ناتمام  
شیخ از فرمان جاناں سر نہا  
در نہاد ہر کسے حد خاک بہت  
در درون کمری است این خطر  
چون قدم در رہ نہ مروانہ وار  
عاقبت چون شیخ بن روانہ بود

ہر گشتی کردہ شد دیگر چہ باند  
آینچنان شیخی چنین رسوا شد  
بر در ابر سر لوح شست  
سر شاس عیب گدازان  
انچہ کروم بر امید وصل بود  
من گران کا بنیم تو لب سپہ  
نقشہ لبثان ز من ای ہر دور  
عہد نیکو مے بری اہل لبہ  
کفر و اسلام وزیران ہو شد  
دشمن جان من گشتہ اند  
با تو درد و رخ کہ پیشو شست  
خو کبانی کن مرا سالی بدام  
کا نکہ ستر باز جاناں سر نہا  
خاک باید گشت یا زنا بہت  
سر یون آرد چو آید در سفر  
ہم بہت و ہم خاک بنی حد ہزار  
در میان دم سر غوغا ہو

و رواندن مردان بکار شیخ و مر جہت کردن بکعبہ

ہم نشینان ش چنان در ماندند  
جلہ از بارے ادبگر نختند  
میر و مامروں سے کہو باز  
نی چنین تہات پسندیم ما  
مستکف در کعبہ نشینیم ما  
تا ما جانست و پریم جا بس  
گر شمارا کا افتادے مے

کو فرماندن بچان در ماندند  
از غم و خاک بر سر نختند  
جیت فرمان باز باید گشت از  
ہمچو تو ز تار بر بندیم ما  
تا نہ بنیم انچہ مے پسندیم ما  
و خیر تر کراوح افزا سے بس  
ہم مے بود مامروں ہر غمے

چون بدیدند آن گرفتاری او  
ہو دیار و میان حج جہت  
ما دگر ہمچون تو ترسانی کنیم  
ما چہ نتوانیم دیدن اینچنین  
شیخ گفتا جان من برفت بود  
می نہ ائم از چہ رو آزادہ اید  
باز گردید اے رفیقان عزیز

باز گردیدند از یاری او  
پیش شیخ آمد کراہ و در کاست  
خوش را محراب سالی کنیم  
زو و گریزیم از تو زین زمین  
ہر کجا خواہید پانہ تو ترور  
زانکہ اینجا کارنا افتادہ اید  
مے نہ ائم تا چہ خواہد لو دینیز

گرز ما پسند بر گویم راست  
بج کافر در جهان ندر رضا  
زلفش چون حلقه در حلقش فکند  
و چنین که کش سر گریه و زین  
شیخ شان در دروم تنها ماند  
چون سید ندان غریزان در حرم  
شیخ را در کعبه یار بسته بود  
شیخ چون از کعبه شد سو سفر  
باز پرسید از مردان حال شیخ  
روی ترسائی بر کعبه پیش بست  
دست کلی باز از اطاعت او  
نشینا که بر لبه و درین شب  
همه بدان گفت ای تر و دانان  
گر شما بودیت یا شیخ خویش  
چون نهاد آن شیخ بر زنا روت  
این نیاری موافق بودت  
وقت ناکامی توان داشت ایار  
عشق را بنیاد بر بدنامی است  
غرم آن کردیم تا با او بس  
لیک را لی وید شیخ کار ساز  
ما همه بر حکم او گشتیم باز  
جز در حق نیستی جاسوسی  
تا چون دیدن شمار برقرار  
چون نیدان سخن از عجز خویش  
لازم درگاه حق باشیم ما

کان با افتاده سرگردان است  
انچه کرد آن پیر اسلام از قضا  
در زبان جمله خلقتش فکند  
میچکان نیست روی یک سخن  
و او دین بر باد تنها ماند  
لب فرو بستند و نکشادند دم  
در اراوت دست از گل شسته بود  
آن نبود آن جای که حاضر مگر  
باز گفتندش همه حال شیخ  
راه بر میان زهر ووش لبست  
خو کبانی میکند این عیبت او  
اگر من گبرش می توان فشا  
در وفادار که مردان نه زمان  
یاری و از چه مگر فتنه پیش  
حمله ز ناری با لبست  
انچه کردید از منافق نبوت  
خود بود در کار منی صد نهار  
هر که زین در سر کشد از فحاشی است  
هم نفسش با هم باشد و می غم  
کز بر او یک بیک کردیم باز  
قصد بر گفتیم و نه فقیه باز  
و حضوری سر و پای شما  
باز اوی شیخ را بے انتظار  
بر نیاوردند یک تن سزایش  
در نظام خاک می باشیم ما

چشم بچون و دهن بر زهر ماند  
روی ترسائی نمودند ز درد  
گر او در سر زفش گم و کس  
بسکه یاران در شش بگشتند  
عاقبت رفتند سو کعبه باز  
او شیخ خود حیران شدند  
بو بوس بنیده و بس را بهر  
چون مرید شیخ باز آید بجای  
کز قضا او را چه کار آمد لبس  
عشق بیار و کنون باز فشا  
این مان آن خواجیه بسیار  
چون مردان قصه شود از گفت  
یار که افتاده باید صد نهار  
شرفان باد آخرین یار بود  
از برش عداوتی با لبست شد  
هر که یار خویش ایا و شود  
شیخ چون قنادر که نام ننگ  
حمله گفتند انچه گفتی پیش ازین  
ز بهر فر و شیم در سوائی تحريم  
چون اندید از یار ما هیچ سود  
بعد از آن محراب گفت آن مرید  
در نظام دشمن در پیش حق  
گرز شیخ خویش کردت احترام  
آن مریدش گفت آن نجل خود  
پیر من پوشیم از کافران همه

درد بان اثر دهاست قهر ماند  
شد زین عقل و شش و جی و نابور  
کو درین ره چنین افتد لب  
گاه میزدند و گاه نه زیستند  
مانده جان در خون تن در گداز  
هر یک در گوشه پنهان شدند  
ز و نبود که شیخ را آگاه تر  
بود از خویش می خلوت سرا  
و ز قدر او را چه باز آمد بر  
خرقه کشه محرقه حاله بحال  
بر میان ز نادر او در چار کرد  
رو خود ز کرد و ماکم در گرفت  
یار شاید جز چنین فریاد بکار  
حق گذاری و وفاداری بود  
حمله مریدان با لبست شد  
یار باید بود اگر کافر شود  
جمله و بگرختند از نام ننگ  
بار ما گفتیم با او پیش ازین  
دین بر اندازیم و ترسائی تحريم  
باز کرد اندید مار آشیخ زرد  
گر شمارا کار بود که بر مزید  
آن کی بر دی ازان میگوید  
از در حق از چه بگشتی باز  
کار چون افتاد بر خیزید زود  
در سیم آخر به شیخ خود همه

باز گردیدن مریدان از کعبه بروم از پی شیخ

<p>جمله سوی روم رفتند از عرب          همچنان تا چل شب از روز تمام          از قهر کردن آن قوم پاک          آخر الامر آنکه بود از پیش          صبی هم بادی برآمد مشکبار          سایه حق آفتاب روستاو          آن مرید را چو دید از جاسی          مصطفی گفت که بهست بس بلند          و میان شیخ و حق تا پیر گاه          کرد و امر از جبر شفاعت شبنمی          قوی عین سیدان که صد گم گناه          این سر حرفه بگفت از زیار او          همچنان نعره زدن بیرون قنار          رفت با صاحب گریان دوان          دید آن روضه را باز آمده          هم کلاه گبر که انداخته          هر زنجبیل جامه بر تن چاک کرد          که در آتش پرده گردون چستو          جمله بیا و آمدش یکبار گه          بچو گل و خون لاله غشید بود          پیش او رفتند سیر گردان همه          کفر برین از ره و ایمان مست          این همان شکرانه عالم است          آنکه تا نذر در روشن را سیاه</p>	<p>معتکف گشتن ز میان و در شوب          سینه سجدند هر یک از مقام          و ز فلک افتاد چو صعدناک          آمدش تیرد حالی بر هوش          شد جهان کشت بر و آشکار          شد جهان جان قف میس او          کی نبی الله دستم گیر بست          رو که شجاعت ابرون کردم بند          بود کردی و غباری بس سیاه          منتشیر بر روزگار اومدی          از لطف یکد تو بهر خیز و ز راه          و ز زمان عجب شد از دیدار او          ز آب دیده در میان خون قنار          تا رسد آنجا که شیخ خوکیان          با خدا خوش در راز آمده          هم تر سالی دلش خرد است          هم بدست عجز بر سر خاک کرد          که حضرت بر تن او خون چستو          باز رستا ز جمل از بیچار گه          و ز خجالت در عرق گم گشته بود          از پی شکرانه جان نشان همه          بت پرست روم خیز و ان پرت          فکر کن جن را چه جا هست          توبه تا نداد با چندین گناه</p>	<p>بر در حق هر یکی را صد هزار          جمله را بعل شنب خور بود و نه خواب          سهر پوشان در فراز و در فرو          بود چل روز آن مرید پاک باز          مصطفی را و مد می آمد چو ماه          می خراشید و تبسم می نمود          رهنمای خلق از بهر خداست          همت عالیت کار خویش کرد          آن خیار از راه او برداشتم          آن غبار اکنون زره بر تن هست          بحر احسان چون در آید به جزون          مروار شادی او در پیش شد          جمله اصحاب را آگاه کرد          شیخ را و دیدند چون آتش شده          هم گنگ ره بود ناقوس از دمان          شیخ چون اصحاب از دور دید          گاه چون بر اشک خونین می نشاند          حکمت قرآن و اسرار و سیر          چون بحال خود فرو گرفتار          چون چنان دیدند آن اصحاب          شیخ را گفتند ای پی پرده راز          موجب و ناگاه دریا سے بول          منت این در که در دریا کنار          آتش از توبه چون نغز و داد</p>
---	--	--



قصه گویم که این جایگاه  
دیدن بخت تر است از خواب  
آفتاب آنگاه بکشد و بی بان  
او چه آورد در ره تو بچه حجاز  
رهنش بود تو برین همه بستان  
در دلش در کوچه پدید آمد عجب  
می نداشت او که جان برقرار  
عالمی کجا بجا مال را هست  
و میان آسمان و در طب  
با دل پر در و شخص ناتوان  
می نداشت او که در صحرای شوم  
را سیکنست ای خدا کار ساز  
بحر قمارت را بنشان ز جوش  
اگر میرم از کس یار نیستم  
آشنائی یافت با درگاه ما  
شیخ حالی بارگشت از ره جوای  
بار دیگر خفقاری می کنند  
شیخ و صاحب زبیر گفتند باز  
سر برهنه با برهنه جامه پاک  
چون هر دو آن ماه را می خواب  
و دیده بر غریبه و وفای او کنند  
بر فتن این پرده تا اگر شوم  
چون آن مرد سحر از اهل عیال  
شد دلش از ذوق ایمان بفرار  
میردم زین خاکدان حیران

بودشان الیه حالی خرم راه  
خواب دیدن و خمر تر است از خواب  
کز بی شویت روان شایان  
در حقیقت توره او گیر باز  
چند ازین بی آگهی اگر باش  
بمقارش کرد آن درد آزار  
در درون او چه تخم آورد بار  
گنایا بدند زبان آگاهت  
همچو باران شکست بر خفا  
از بی شیخ و مردمان شادمان  
او که این سکوید باید گذشت  
عورتی ام مانده ام از کار باز  
می نداشتم ظاهر دم بپوش  
حاصله دیگر بخت خوار نیستم  
کارش افتاد این زمان در راه ما  
باز شود در میدان نشنفتاد  
توبه و بس ناماناز می کنند  
تا شدند آنجا که بود آن لسانوار  
بر مثال مرده بر روی خاک  
شیخ بر پیش نشان از رویه  
خویش را بر دست و پا او کنند  
عرضه کن سلام تا باره شوم  
اشکباران بوجزن افروزان  
غم در اندر گردان بی همکار  
الوداع او شیخ عالم الوداع

شیخ غصه کرد و دوش در حلقه باز  
خواب دیدن و خمر تر است از خواب  
نزد سبا و گیر و خاک و بپاش  
از ریش بر کوبیده او در خاک  
چون در آمد و خمر تر ساز خواب  
آتش در جان مشتش فدا  
کارش افتاد و بنودش هجرای  
ذوق اسرار که ازین چون بود  
غره زن جامه ران بیرون بید  
همچو باره عرقه در خون می اوید  
عاجز و سرگشته می نماید زار  
مرد راه چون توئی راه زدم  
هزیم که دم برین مسکین گیر  
شیخ را اعلام دادند از درون  
باز کرد و سوزان بت بار شو  
جمله گفتند شش سر بازت چه بود  
حال ختر شیخ با ایشان گفت  
ز دوی دیدند چون زرمواو  
چون بدید آن ماه شیخ خوش را  
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار  
گفت از تشویر تو بگویم بخت  
شیخ بروی عرضه اسلام داد  
آخر الامران منم چون فتنه  
گفت شیخ با این گفت عاق  
چون مرا کو ماه خواهد شد سخن

رفت با و می تپا سوسه حجاز  
کوفتای او در کنارش آفتاب  
ای پیشش کرده پاک او را  
چون برده آمد تو بچه ای سما  
نور میداد و شمع چون آفتاب  
دست در دل زدل و دوش قبا  
دید خود را در جانب عالمی  
از بیان کفایت و کم بیرون بود  
خاک بر سر و میان خون و دیر  
دل بداد از دست و بیرون بود  
روی خود در خاک می نماید زار  
تو زن برین که بچه اگر زدم  
دین پذیرفته برین سیدین  
کامدان و خمر تر است ازین  
بابه خود و همدم و همراز  
توبه و چندین تک تبارت چه بود  
هر که این بشتید ترک جان گفت  
گم شده در گره گیسو او  
خشی آمد آن بت الیش را  
اشک می بارید چون ابر بهار  
پیش ازین در پرده نتوانم بخت  
غافل در جمله یاران فتاد  
ذوق ایمان در دلش ناگه یافت  
می نداشت هیچ مالت و دفتر  
عاجز و عفو من و خصمی کن

این گنجینه آن که در دوزخ جانان نشاند  
قطره بود اندرین بحر عجایز  
انجمنی فتنه بی ریا عشق  
نفس این سحر از تواند شنود  
چنگال بالطنین در غمخت شد  
شیخ را از رفتن او جان گشت  
کای رفیقان حال مارا بگریزد  
منع دام آمد گر تمیز بال  
باداران دلبر از عالم رفت  
پیشوا عشق جانان خطبه خواند  
زان و قهر آن دو یار و دوست  
چند فرسنگ آنچنان خرم بود  
گردان منزل تر باشد قرار  
هر دوسه آمدند بار عاشق  
قصه عطار بر این ماهیت  
چون نیدند این حکایت آنهمه  
غم ره کردند غمی بس آرد  
تا کن در راه مارا هر چه  
حاکم خود را بجان فرمان نیم  
دوره خورشید والا او قند  
قرعه بر سر که او قند سر بود  
چون پست قرعه شان قناد کا  
جمله او را بر هر خود ساختند  
حکم حکم اوست فرمان نیز هم  
هدیه دای چو آمد پهلوان

نیم جان بود بر جانان نشاند  
سوی او یک حقیقت رفت باز  
این کنی اندک هست آگاه عشق  
بجای نصیبه گوی تواند بود  
نوحه در ده که تا ممتخت شد  
دیز از بی روی و عالم بدست  
انجمنی احوال مارا بگریزد  
من نخواهم ماند بی او دیال  
شیخ از بی غیر دزی هم رفت  
عاشق و مشوق را با هم نشاند  
دستانان جبرست ده سر بلند  
هچنان جا بکلیت کم بود  
جای فصل آنچناند بهیسه جز بار  
بهر تعب کایست کار عاشقی  
قرعه افکندن مرغان بجهت پیوایی  
آزمان گفتند ترک جان هم  
ره سپردن را با شاد و دست  
زانکه توان عشق از خود سر  
نیک بد هر چه بگوید آن کنیم  
سایه سیمین بر ما افستد  
در میان اکثران مهر بود  
دل گرفت آن بقیه را از اقرار  
گرهی فرمود سر به باختند  
تاج بر سر نهادن بهر دهر و پراه  
صد هزاران منع در راه آمدند  
تاج بر فرش نهادند آنخوان

بان شیرین بود ای دروغ  
چله چوین پاک و دنیا میر ویم  
هر چه میگویی چو در ره کن است  
این گوش جان ز دل با شنید  
و چنین که چاکلی با پیر گرفت  
بار فغان گفت شیخ غمزه  
باشد ای غار و این آنجا گشت  
از جهان سکونان خواهم شد  
قبر شیخ و قبر دختر ساختند  
چون دو عاشق و اما دهر گنجیم  
دانکه آنجا این روز لطف و محال  
اگر سی آنجا بهیسی از خوشی  
بسی فصل از میوه عالی نیستند  
در میان کعبه و دوم آن مقام  
بر سر منع از دل ایشان قرار  
چاکه گفتند این مان مارا بقند  
و چنین که حاکمی بید گرفت  
تا بود آخر کین سیدان لاف  
عاقبت گفتند حاکم نیست کس  
چون سیدانیا سخن گم گفت چو  
قرعه افکندن لب لایق قناد  
محمد کردند آن زمان کو هر پست  
تاج بر سر نهادن بهر دهر و پراه  
صد هزاران منع در راه آمدند  
تاج بر فرش نهادند آنخوان

گفت بهمان کافران شیرین  
رفت او و ما همه هم می رویم  
رحمت و نوید گرد این است  
نه ز نقش آب و گل با شنید  
بو که توان رفت ازین دیر باز  
خسته و سرگشته و اما زده  
هر که خواهد کو برد و واقعت  
دربی جانان و آن خواهم شد  
هر دور اهلوی هم برود  
چون موزون و در کف دستیم  
کر و پیدا چشمه آب زلال  
عرضه همچون بهشت از خوشی  
مانه سیداری که عالی نیستند  
شد زیارتگاه خلوت از راه  
سر ساختن و کس گاه نیست  
عشق بر جان شان یکی شد صبر  
پیشوایی باید اندر حل و عقد  
بو که توان رفت ازین دیر باز  
گوی ما اقتد و رکود و قات  
قرعه باید در وطن نیست کس  
جایه رخا شدند آنجا خموش  
قرعه شان بر بهر عاشق قناد  
همدین ره پیشوا و سرور  
دو در یکی نیستن جان نیز هم  
سایه بان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر واد و ز راه بر کشیدند آن هم بر یکدیگر بودند بی خالی از شر و عیب سایه گفتش که ره خالی چرا بازید آمدش بیرون ز شهر آسمانی پر نجوم آراسته شورش روی پدید آمد زور هاتق گفتش که او حیران آه چون حرم غمناور میگذرد	النفیر هر نفس بر شد به راه چه بر وجه پال چه پا و چه سر فردا و غیره و شری عجب بیرون آمدن پایزید بسطامی و شب هتاب در خوش خلق خالی و دیر شهر هر یکی کار در کار خواسته گفت یار و یارم افتاد شور هر کسی راه ندید باو شاه خاکدان خفته او را فرنگند	هیست از راه برایشان نهاد جمله دست او جهان بسته را کباب بود خاموشی و آرامش هر روز ماهیابی بود پس عالم فروز شیخ چندانیکه در صحرای گشت با چنین در که بافت ترا خرت این در چنین کرد ترا سالمه ابرو دند در آن اظهار	آتش در جان حیران نهاد بار ایشان بس گران ره را در قرارش بود و نه کاشش در هر پیش گفتن ز غر باو شتاب شب شده از پر تو او همچو روز کس نمی جنبید در صحرای شتاب آنجین خالی ز شتابان چرا کز در مادر باشد هر گدا تا یکی را یار بود از صد هزار
--	--	--	--

حکایت فریاد بر آوردن از حیرت و هول راه و بر تخت شدن پدید

جمله هر خان ز هول میجر راه باو متفان چنان جستی و راو که بود هر خان اگر او در جهان پیش هر پدید آمدن خود شده تو لیس پیش سلیمان بوده هم از و شب یکین دیده بر سر منبر روی اے جایگاه هر یکی راهست اول مشکلی چون بر سر از تو شکست خوش دو چو فغان گفت ازین تن بیکم بعد از آن هر سخن اساز کرد پیش پدید آمدن از آن شیر پیش آمد بنیل و قمری بسهم حس ایشان هر که او خوش شد بعد از آن هر سخن آغاز کرد	بال می پر خون را آوردند آه کاسان را پشت شکستی ازو طاقت این راه هرگز کیست آن جمله را که بسته و بخود شده بر لب طالع سلطان بوده هم بسی گرد جهان گردیده بر لبازی قوم خود از او راه می باید راه هر فغان غصه بستم این شبهه ز کما خوش بر تخت بر آمدن هر هر و سخن گفتن او بر سر منبر نشست آغاز کرد خوفا بر آمدن بنیل و قمری با هم تا که آن هر دو تن قمری یکم بیقرار و دل و دهنش شد سوال کردن هر سخن از پدید	راه می بروند و پایان ناپید در بیابانی که طاقوس فلک چون تیر رسیدند آن چرخان راه پسین گفتن ای دانا راه رحم قدرت سرسبز و آینه رای ما آنست کاین عجب نقد شرح گوئی رسم آداب بلوک مشکل دانا حاصل کن تخت ز آنکه میداریم کین او دراز بر تخت بر آمدن هر هر و سخن گفتن او بر سر منبر نشست آغاز کرد خوفا بر آمدن بنیل و قمری با هم تا که آن هر دو تن قمری یکم بیقرار و دل و دهنش شد سوال کردن هر سخن از پدید	در میدان دیدند و در مان ناپید میج می سجد در روی پرچ شک جمله گفتند آن مان یکجا نگاه بی ادب توان شیخ کین پیش شاه نوشع خوف و خطر و آینه چون ثانی مارا امام حسبت ز آنکه توان کرد و چیل طریک چون سپهر از تو شکست خوش در میان شبهه هر پدید باز بنیل تن هر پدیدان در که نیم هر که روش پدید عالی تخت شد صف زدن از خیل فرمان سپهر غافل افتاد ایشان در جهان کس با خود بود و فی تر جان پرده آذر و معانی باز کرد
---	---	--	--

منطق الطیر	۹۳	تو بچہ از ما سبق بروی سخن	چو متوجہ بانی و ما بچہ چون ترا	در میان افتاد از چو خوار	قسم تو صافی و دور آن ما	ہست این دو ہمہ از یک نظر	لغنتے بار و بردہ راستے	تا سلیمان بر تواند از و نظر	ہر چہ گویم بیشتر زان آند	بر لب وریا بدید او اندر کے	ہم دلش آغشته ہم جان شہر دیا	چار طفلیم ان مان بی پدر	اندر انداز گم تنم ہا شہ قیاد	تا کنم انبازی با تو کہ سہ	لاجرم آن روز صدا ہی کرتے	گر ز ما ہی گیر خود یا سہ خیر	ز انکہا ہی کہ توشہ بادشاہ	اچہ فردا صید کرواں مرا	خاطر شاہ از پی نیاز رفت	شاہ گفتا ہر چہ بت نباشا	کہ کجا آورے و آخراں کمال	زانکہ صاحب دولتی برین گذرے	گاہ خرم کہ ز ما ان سیکند شہ	کاخچہ تو کردی بمان توان بد	کہ در برن طرے ایمنی نگاہ	جانش مرید کم بعد شہ قیاد	راہ توانی بریدن بی کے	بہ عدا کش کی توانی بردہ
سائل گفتش کہ ای برودہ	چہ کنہ آمد ز جسم و جان ما	گفت ای سائل سلیمان با ہی	کی بطاعت این سہتا آرد کے	تو کن وریک نفس طاعت	چونکہ مقبول سلیمان آند	گفت روز شاہ محمود از قضا	در ناک وریا گلندہ بود	گفت آگودک چرائی خورہ	نادری داریم جہا ماندہ	چہ بگیم ماسے با صدر جہر	گشت کوکب راضی و اشیاد	آن ہمہ ہی کہ کوکب پیش	دولت داری بنایت اعلام	این بگفت گشت بر مرکب سار	صید با فر و تو خوار ہی بود	رفت سرنیکی و کوکب را بچو	چون بدیر فتم روز تو نش کرد	گفت شادی آمد و یون	خوبی اگر گشت شاہ و رعنا	صفتش گفتا تو خوبی بودہ	گفت چون خوف و آن شد زہر	این بہ تر شرف صدا چنانی کہ	تا نیفتد بر تو مردے ز نظر	پیر یا بد راہ را تنہا مرد				
جواب داد	جسم افتادست بر مایکے	زانکہ روا نیست این طاعت	پس نہ طاعت عت خود را ہما	حکایت انبازی سلطان محمود یا طفل صیاد	افقادیہ بودا لشکر جدا	شہ سلامت کرد و پیش	سے ندیدم خودتہ کیا تم زوہ	سخت در ویشم و تنہا ماندہ	قوت با نیست شہر لے پیر	شاہ اندر شہرست انداز	گفت این دو و عجیب ارم زویش	کانہم ہی ز افتاد بدام	طفل گفتش قسم خود کن اختیار	لاجرم من صید خود ندہم کس	شہ یا نبارش بر بند نشانہ	این بگفت و بچہ خود سلطان کرد	حکایت آن خوبی کہ جنید اورا و جواب دید	دیر کشتہ فی اور انجواب	دانا و سرنگونی بودہ	میگذشت آنجا جلیبکین	یافتہ از دولت آن یک نظر	از وجود خوش کی یابی خبر	از سر عمیا درین دریامو					
نہ لیس این یافتن من نہ بزر	گر کہے گوید نہ با طاعت	تو بطاعت عت خودی بر لب	باز کے میر اند نہائی یکے	کود کے اندو گھن شہستہ دید	کوکب گفت ای امیر شہر	از بر آما ہی ہر روز دام	شاہ گفتا خواہی ای طفل قسم	شست کوکب دولت ہر گرفت	شاہ گفتا کم نباشی لے پیر	دولت تو از نیست این جا بگاہ	گفتا مرور این ہمہ کمن جدا	روز دیگر چون پایوان باز رفت	ہر کسی گنیت شاہ او گذشت	کرد از کوکب طلب کاری ال	در شہت حدن ان سیکند شہ	از کجا این نہر لے آمد بدید	در نہان روز چہ تم آن پیر راہ	ہر کہ شہر دولتی بروی افتاد	گر تو نشینے بہ تنہائی سہ	چون تو ہر گز راہ نشانی چاہ								



نه ترا شمت دنی ره کوشت  
هر که او در دولتی پیوسته شد  
ناگه محمود شد سوخته شکار  
وید محمودش چنان در مانده  
گر مرا یار کنی چه بود از آن  
اگر کم آمد فردا آن شهر یار  
گفت بالشکر که پیر خاگرش  
لشکرش بر پیر بگر فتند راه  
گر چه می ترسید چتر شاه دید  
دید پیر چتر رو سے آشنا  
شاه با او گفت که او دشمن  
پیر مرد ام مغیل و یارش  
شهر یارش گفت ای پیر تنده  
لشکری گفتندی ابله خوش  
میگویی چون دست بخارم نهاد  
ناهر که دیک بسیارم نهاد  
شبه چون پیران سخن آن پیر  
لشکرش آبرو آگاه خوش  
و گریش گفتی که او پشت پناه  
می نهد ارم فوت و لب خاخرم  
کوه های آتشین در پاره  
صد نهرا در آن عجل انجام نهاد  
ازین مسکین چه چیز جز غبار  
به هوش گفت ای سرده خلد  
چون ترا نیاید که قدر نیست

پیر در راهت قلا در زده است  
حکایت سلطان محمود و با پیر خاگرش  
او قلا در لشکر خود بر کنار  
بار او قلا ده چیران مانده  
من کم سود تر نبود ز میان  
بر دجائی دست چون گل ریخا  
باخری می آید از پیران کرش  
رو نماده هیچ جا بر پیش شاه  
هم بسوی شاه رفتن راه دید  
در غایت او قلا در در غنا  
چیت حالت باز گوید پیش من  
روز و شب دست با شمشیر خاگرش  
نخ کن تا زده غارت بچند  
این دو جوار زده ای زان و تو  
خازن صد گونه کز ارم نهاد  
تا چه ادنی دست بخارم نهاد  
زا و بیکار زرش آن جا بگاه  
هر یک کرده تا را نجا خوش

هر که شد در طلب صاحب دولتی  
پیر مرد خاگرش می راه خرد  
پیش او محمود و گفت می پیر  
از نکور و نیست بنیم نصیب  
بار او بر خرناد آن سر فراز  
ره فرو گیرید از هر سو او  
پیر با خرقه بالا غرض  
آن خری میراند تا زده یک شاه  
گفت یارب با که گویم حال خیر  
گفت میرا تو عالم کن مبارز  
خاگر بفر و ششم خورم نان تنه  
گفت تا با کنین زین زان مخ  
پیر گفت این و جوار زد و لیک  
هر که خواهد آئین خاگر خرد  
گر چه این خاگرست از زان زان  
بس بیک همیان ز رفرو مشاه  
شهر یارش داو بده صد نهرا

نبودش راه هرگز نجات  
خار در روش همه بگدسته شد  
خار او افتادی خار پیر  
یا رخوای گفت خواهم ای خاگر  
لطف نبود از نکور و یان یک  
خوش روی لشکر خود راند باز  
تا ده بندید و گسن بن رسو او  
چون او کم نسبت ظالم لشکری  
چون بیدار و راجل پیش شاه  
کرده ام محمود در حال خوش  
خوشین ای عجب صورت مساز  
میتوانی که مرا انان سه  
کم نه فرو شوم زده همیان زر  
زین کم افتد این خیر از نیک  
هر بن خاری بدیناری خرد  
چون دست و دست صیدان از زده  
تا خرناد آن جایش از پیر راه  
ایکایات از او شان یادگار  
تا تو اتم خون بیا رم رو بر راه  
هر که من اندر آتشین من گشت  
بسکه خونما زین طلب و جوش  
چادر بر سر کشیدند از حیا  
گر کنم غرض پیرم زار زار  
خلق میسند او و دور بدر  
بازی میسند او دنیا ز درو

سوال  
آنچنین پیش ناید هرگز  
آنچنین چون راه پیرست  
وانکه او نهاد سر بر نهاد  
جواب  
داون هر هدا و را در نا تو  
تا بیکه داری تو خود را بناد زین  
خواه میر و خواه نه هر دو یکست

وادی دورست و راه گشت  
صد نهرا در آن سر دین که گوی شد  
و چنین راه که روان بر یا  
هست نیا چون نجات سر  
صد نهرا در آن خلق همچون کرم  
بازی میسند او دنیا ز درو

باد که خواهم مردن نیز زار چون خطا با جهان بسیار است صد نه از آن خلق بچون کز باد کز این سودا تو دل بریانی دو خود را این هوس اگر جان هم کار را از خلق بر باشد دراز هر که از خلق کلی مرده است بای دارد که تو هستی هر کار بر درخت عشق کو گریست و بار مرد را این در دو درون بکنند گرد باز پیش نه و بجز حیر گر بود کار زنده بنیاد قناب	به که در بین نجاست را از راز یک خطا دیگر جهان انکار است زار می میرند و در دنیا بدر هر زمان شوق و گریه آکنی به که دل رخا نه و کان نم آه ازین شست گدای بر نیاز هر که با دشمن محرم یار دوست چون نان آخر دل از میان آید هر که دارد برگ این گوهر آرد سرنگون از پرده پیرون بکنند گرد نهادنش بخون یا شد حیر در بود و دهقان نه بدین هیچ	این طلب کز این دوازده خطا گر کسی را عشق بد نامی بود که این سودا از طر اکرم است گر کسی که دیگر درست این هوس یک نفس از خود نگر و دیدیم ما تا نیرم از خود از خلق پاک عمر من پرده جهان گشت تو یقین آن کین طالع کافور است عشق چون بر سینه منزل گرفت یکدش با خوشی تن کند به با گر بود از ضعف عاجز تر ز نور مرد چون افتاد در سبب خطر	گر بپذیرم از عشق این عزم روت به زن ناسی و حاسه می بود تو کش گیر این مرا که نیرم است چون رسید بخاکه ز سبیل گرس ایشم دیدیم و شنیدیم ما بر نیاید جان ما از خلق پاک زنده از خلق نامر و درست کالوست و نه کار سر سبب است جان آنکس را است می دل گرفت یکدش نگاه خواهد خون بها عشق پیش را در دو هر خطه شور که خود و یک اقمیه بخون جگر
---	--	--	---

حکایت شیخ خر قانی ز پادشاه پور و در عشقین میدان را

شیخ خر قانی بر نشا پور نشد چون پرا ده مقصد گفت ای که چون بروی خاک میدان بجز چون ندادم هیچ آبه در جگر سیرت و کردار را بسیار است شادمان شد او چون ز بوی آفتنی افتاد اندر جان سیر عاقبت میرفت چون دیوانه شادمان شد پیر و گفت ای که باقی گفت ای تیر به خوشش بود آن دیوانه دل بر جسته گفت یارب بجز ده حکم	بجز راه آمد و بجز رشده گرده ناست مگر ز در راه نیم خور یابی آن نان خر خجهر بجز جگر ناکم ده و خوشم خجور تا شد جبار و بخرمال از کس رفت سگوانان و ناز خجیر در کمال افتاد و پیر از زلفش خوشش افکند در دیرانه از پیکری جهان بر سینه پناه خوش با شیخ جان بی ناخوش حکایت جمیع خواستش دیوانه از حق سبحانه تعالی بجز خفان و گریه کن خرم	همیشه با زنده در گوشه باقی گفتش ز لبین بخاک پاک گفت اگر جبار و بخرمالم بد باقی گفت ای که آسان بادیست خاک سیرت در پیکری شافت چون که مردان و نازش به باد گفت چون من نیست سرگشته چون دران دیوانه شد خا خور زهر کروی نان من جان من چون تمامان مالی در کنار حکایت جمیع خواستش دیوانه از حق سبحانه تعالی باقی آوازه اردو گفت بین	گر سنه افتاده بدلی تو شسته جمله میدان نیشا پور خاک دیده نانی را چه شکالم بد خاک روی کن اگر نان بادیست آخرین غریبان آن در پناه یا شاید جبار و بخرمالش زیاد ز ندادم چون هم تا و نازان دید غریبان و در جبار و بخرمال گو بر جان باز گیرن نان من دو فرودم ناخجهرش منت بار برهنه میرفت و خلق را رسته آفتابی گرم دارم در بین
---	--	---	--

گفت یار تکبیرم در عذاب  
چون بشد ز روزم نخست  
صد نهان پاره بر پیشین  
صد نهان و صد بر هم خوشی  
کار آسان نیست باور گاه ما  
چون پس از عمری چشود رسید  
را بزم در راه کعبه هفت سال  
قصه کعبه کرد گفت آنچه ار  
چون سلیم بر در بازار چنین  
تا ناشی عاشقی چون را بزم  
گوز پیش کعبه بارت می دهند  
در درین گرد اسب مانی بنگار  
بود در کنج سیکه دیوانه خوا  
گفت می بینم ترا ایست  
حمله در از دلس درم عذاب  
من بگرفت و تو هم گز جیب  
دیگر گفتش گنه دارم بسی  
چون زره بر تافت بر کیناه  
گفت اغافل مشغول میدرو  
گر بنودی مرد را تو به قبول  
گر تصدیق آئی درین یکدی  
کرده بود آن مرد بسیار گناه  
مدتی دیگر ز راه افتاده بود  
چون بجز بیاصلی بهره نداشت  
گر غباری در پیش افتاده بود

چیه نبود و از اقباب  
چیه آوردند بر هم خوشه  
را که آن خفته بر پیشین  
اینچنین در در که آموخته  
خاک پیدا شدن در راه ما  
حکایت پهلور فتن را بزم  
رفت در پهلور زهی تاجی حال  
شد می عذر ز بان شش آشکار  
او فکندی در بر هم خوار چنین  
کی شناسی قدر صاحب واقعه  
که درون دیگر گاهت میدهند  
شکر کرد و ترا چون آسپا  
حکایت عزیزی با دیوانه  
هست در اهل بیت جمعی  
چکه شب نایم از کیک خب  
سوال مزاج و دیگر در صفت گناه کاری  
با گنه که ره برد آنجا کس  
جواب وادون بدهد او را  
لطف میخواه و گرم جاوید ازو  
که بدی هرگز بر او نزل  
حکایت آن مرد که بسیار گنه کرده بود  
توبه کرد از شرع و باز آمد براه  
در همه خوشی گناه افتاده بود  
خوبست تا توبه کند ز بهره نداشت  
زا چشمش آن نه نشانداده بود

گفت روده روز دیگر بکن  
و اکمان شنبه بیامد چنبداد  
مرد چون گفت آو آکار از  
در خزانه جابه های تو بخت  
کس آن کاه برین در که زور  
حکایت پهلور فتن را بزم  
چون نبرد یکب عدم آمد بکام  
با گرفت از راه گوناگون  
با مرد و خانده خود دست برد  
تا تو بگری درین بجز قبول  
گردین گرد اسب بر روین  
نور جمیع نیایی یکتبر  
حکایت عزیزی با دیوانه  
گفت کای جمعی با یهیم کس  
نیم شبیه چون که بر فرد شد  
سوال مزاج و دیگر در صفت گناه کاری  
چون کس آلوده با بیخلاف  
جواب وادون بدهد او را  
گر باسانی بنید از سه سپر  
گر گنه کردی در توبه هست باز  
حکایت آن مرد که بسیار گنه کرده بود  
بار دیگر نفس چون توبت گرفت  
بعد از آن در که آمد و روش  
روز و شب چون گند می تاب  
در سحر که با نفس آواز داد

تا از یک چیه چشم بسته سخن  
چیه آورد و در پیش نهاد  
زنده بر هم خوشی زان رزدا  
کاینچنین گنده می بخت  
که بخت و گنه و خشت از نادر  
عین حسرت گفت و موهو و نادر  
گفت آخر یافته حجه تمام  
راه پیوم به پهلور هفت سال  
در نه اندر خانه خوشیم گذار  
میخ می خیزد از در و قبول  
بخت جمعی افزون کنی  
ماند و هر چه در آری کش  
پیش او رفت آن غریز نامه  
چون خلاصت از کیک کس  
منفر آن بر گشته دل پر شود  
پشه و کیک و کس و کس  
که رسد منوع را در کوه خان  
که تواند یافت قرب شاه  
کار و شوارت بر اید بخر  
توبه کن کین از خواهر فلان  
صد قوت پیش آمد هر چه  
تو بخت زره شہوت گرفت  
و ز خجالت کار شدش  
دل آتش سینه بر خور نایب  
ساز کارش کرد و کارش ساز

گفت میگوید از داند جان بار دیگر چون شکستی توبه پاک باز آخر که در کشاده ایم	چون تو اول توبه کردی ای فلان را دست مملکت گشتم تنگ تو خرامت کرده ما شادیم	عفو کردم توبه و پذیرفت و جهان شایان مان ای بخیر داند او کو هست حق حق	می توانی توبه کنی مگر قمت آرزوی تو که باز آئی اگر رحمت حق هست سیران قیام
--	---	--	--

## حکایت روح الامین که در سدره المنتهی البیک است

یک شبی روح الامین سدره بود این قدر اقامت کمالی بنده است در زمین گردید و در زشت از کمال قدرت او را گشت حق تعالی گفت خرم روم کن جبریل آمد ازین حالت بچوش آنگاه رو کرد به خطاب از نیازش خوشنمی آید مرا هم کنون در این هم تابش گاه تا بدانی تو که این آن است گر نه ز بهر سلمت خردند صوفی بهر زلف در بزار و در شیخ صوفی گفت ای صوفی بالقوتش که صوفی در آ بهت رحمت آفتاب پاست	یک بیکه حضرت می شنود نفس او در دست اول بنده است هم در گوشش نیست و در اندیشه باز دیگر که عالم کرد گشت در میان و دم شو معلوم کن روی حضرت باز آمد و خروش نور بطن خود بهی و در جواب زین نشان او را پیدا مرا لطف او خدا بدش را و رخ خوه کایچه انجامیر و دی علت است	بیدار گشت این بان بخواندش خوب تا او را سدره در زمان سوی حضرت باز شد به خطاب هم ندید آن بنده را گفت اینجا رفت جبریل بدیش را آشکار پس بان کشاد و گفت ای نیاز حق تعالی گفت هست اول سیاه گر ز غلبت ره غلط کرد آن سقط این گفت راه جانش بر کشاد گردین در که نداری هیچ تو	می نداشت تا کسی میداندش از گشت آگاه گرفت آسمان بچنان بیکای آمد جواب سوی او آخر مرا راهی نما کان یکی بخواند را زار زار برده بر کن پیش بان باز زان نیداند غلط کرد است منکه میدانم که در ره غلط در خدا گفتن بانش بر کشاد و نیست نکر که سیر هیچ تو نیچ بر درگاه او هم می خردند میفر و شمع از ران کوی کن بهی میداد چیزی کس مزدگر خواهی بی نیت و بیم در خطاب آمد ز بهر کافر
حکایت صوفی و ابلیسین فروش و بخداد			
در میان راه آوازی شنود میدانی سحر چه گفته بود یک قدم آنجا که هستی بر آ چو در آت را در یافتی	کان یکی گفت ابلیسین بر می تو کرد و دانه ای بوالسوس تا بهیچه ما هم حیرت و بیم رحمت ابلیس که با پیغمبر	کان یکی گفت ابلیسین بر می تو کرد و دانه ای بوالسوس تا بهیچه ما هم حیرت و بیم رحمت ابلیس که با پیغمبر	کان یکی گفت ابلیسین بر می تو کرد و دانه ای بوالسوس تا بهیچه ما هم حیرت و بیم رحمت ابلیس که با پیغمبر

## دستان حکایت موسی و قارون که بهشت و بار را خوانده بود

حق تعالی گفت قارون را زار خان شرک ازبان و بر کن دی کز تو در آسمان دیده بوده هست در بابا گفتن سیران	خواندای سحر را بهشت و بار غلبت این در پیش افکندی در غدا بش آسمان دیده بوده در بر او جسم مایک اشک میخ	تو ندادی هیچ بار و در جواب کردی ای سقصد و در ملک آنکه بهیچه حجتان حیرت کند هر که با نشنیدن خجسته	گر ناری یک هم کردی خطاب خاکش از سحر و سحر کجاک اهل نیت را و لی نعمت کند کس نشیر آرد آلا نشی
---	---	---	--

هر که را عیب گنگار آن کند  
چون بگرد آن مرفعه در گناه  
در شب آن را بگریزین بخواب  
در گنه بودی تو تا بودی همه  
عشق بازی بین چاک می کنند  
بعد از آن با دفر شد تیر و  
زان گیر طفل را اندر حساب  
کارگشت جز چنین نبود تمام  
روز و شب این بهشت پر کار است  
قدسیان جمله سجود کرده اند  
جسم تو جز در جانت کل کل  
نیت آن جان بدو عشق است  
چون آید وقت خفتنهای کل  
هر چه چیدانی ملائک کرده اند  
گفت عباس که روزی در سخن  
حاضیان و خافلان از گناه  
حق تو که از زمین تا فلک  
از ملائک تا بنگ خیر و کای آه  
خاکیان را کار میکرد تمام  
دیگری گفتش خشت گوهرم  
گاه نشستم در خرابات می کنند  
من میان هر دو حیران اندام  
به پیش گناه که در حیران راه  
گر نه کسی پاک بود از خشت  
ایستاده در میان خفت و  
تا که میسر و نیت تا پاست

حکایت مردن آن مرفعه گنگار و زاهد  
گفت میسر و نیت تا پاست  
دربست عدل همچون ختاب  
پای تا وقت بیاوودی همه  
میکنند آن کار و حست میکنند  
کان چراغ اویش بر خیزد و رو  
میکنند با او شد خشت ختاب  
لاجرم خود را نچین آمد تمام  
از بر آست در کارای سپر  
جز در کل غرق وجود کرده اند  
خویش را عجز کن در عین دل  
نیت جز او را کل عجز او را  
از برای شست فاختهای کل  
از برای تو فدا لک کرده اند

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز  
رو به کار و دیانت سیه  
صد هزاران اطاعت از ملک  
از عجز بر ما نیز نذر این مملو سیه  
سوال فرغ و دیگر از هر دو رستخیز  
هر زمان فرغ شاخ و گرم  
گاه با هم و رنجاب می کنند  
اگر برود و یاز هم تا بنگرم

جواب دادن به پادشاه  
بر عین این شد حکم شاه  
انبارا کی شود نیت و نیت  
کرده مطلب است تا پاست تو

چون بدیدیش را بدی که حشر از  
مرد را بد گفتش از برای غلام  
گفت از بیهوشی تو کردگار  
حکایت او در شبی چون پرخا  
پس گیر و نفل را دور بگذر  
کریم کس جز نمازی نیستی  
در ره او صد هزاران است  
طاعت و حایان از نیت  
از حشرات که خود منگ است  
کل تو دریا جزو شد پدید  
چون عدد نبود درین اعداد  
صد هزاران ابر حست تو  
حکایت طاعت ایشان کردگار

خلق بی سرمایه حیران مانده  
پاک تا ندهد به لطف پاک  
حق تا که گردان و حایان  
سوال فرغ و دیگر از هر دو رستخیز  
هر زمان فرغ شاخ و گرم  
گاه با هم و رنجاب می کنند  
اگر برود و یاز هم تا بنگرم

تا که نیکو که از سر کشت  
چون بود و نیت و نیت  
اشک چمن فخرت اسرار تو

خویش را از خیل جباران کند  
تا نباید کرد و بفرستد ساز  
از کجا آوردی این عالی مقام  
کر و حست بر من آشفته کار  
کود که را میفرستد با چراغ  
کر و حستش آن چراغ ای تجریر  
حکایتش را عشق بازی نیستی  
قطره از نصد به حست  
خبر و دروغ حکایتش نیست  
و افکند ممکن نیست پیش از تو  
جان تو خشت و حست و نیت  
جز در کل گفتش نباشد تا ابد  
می بار و تا فراید شوق تو  
بر تو خواهد کرد و یاز آن شاد  
چون بویست خلق افتد و گریز  
هر یک از نوعی بر یافان مانده  
آنگاه اندر بر این شفت خاک  
چون را نیت بین سود و زیان  
زان بر اگر سست باشد تمام  
گاه است و گاه نیت و گاه است  
که فرشته باز آرد و حست  
چون نم در چاه و نذران مانده  
تن فرو نه بر با رام و خوشی  
با صلاح آتی بعد از استی  
سیر خوردن نیست کار و نیت



چون تو در آنم نفس کار بر او رسد  
 گم شد از بعد که شبلی چندگاه  
 باز بستندش بر موضع بسی  
 ساعلی گفت بجزگی را راجع  
 من چو اینم خام ولی در راه وین  
 هر کجا بن خویش را آگاه کرد  
 اگر تو پیش از منموی نظیر  
 اگر تو حق را بنده بست گریبان  
 بندی کن پیش ازین چو میجوی  
 ای خجسته بیا به مردان مدار  
 هر زمانه ای تازه انکاری اگر  
 و حضوت آمدند و در جنب  
 قاضی ایشانرا بکنج بر دواز  
 گر شایسته اند اهل بیگانه زمین  
 منکه قاضی ام نه مرد محسوس  
 اگر تو نه مردی نه زن راه عشق  
 گرد عوی غم را بن میدان کنی  
 بودند در صفا به نامدار  
 چون خبر آمد عشقش شاه را  
 یا تو ترک شهران کشور بگویی  
 چون نبود آن مرد عاشق مرد کار  
 حاجی گفتا که هست او بگناه  
 گر خیال بود که بود او بکار  
 گر زمین او سر بریدن خواست  
 کیستین و عشق و عود را بود

گم نیایی از غنیمت گوهری  
 حکایت گم شدن شبلی و بخت او  
 در غنیمت خانه جنتش کس  
 اینچه چاکست آخر باز گوی  
 فی زنی و درین دهر و چیدن  
 پیش خود ستار خوان راه کرد  
 خوشین را از تنی سازی بتر  
 و تو مردی از وی آذر مباح  
 مرد حق شو عزت از غمی مجوی  
 خوش را زین شب سرگردان بار  
 درین هر سو ز نارسا دگر

گفت اگر این بود در هر کسی  
 در میان آن گروه بی ادب  
 گفت این قوم بد چون آمدن  
 گم شدم در ناخوداوردی خویش  
 بهجود مردان ظل خود کن اختیار  
 مدح و ست گزافاوت میکند  
 نیست ممکن میان من و عام  
 چون اعدایت بود زیر دلق  
 تا به روی کس سر به بگر  
 ای خجسته گوهر را بخت نیست

حکایت قاضی با دو صوفی موقع پوشش  
 جامه تسلیم و بر کرده اید  
 در نماین جامه اهل آیدید  
 مرد و او فرق متعین داشتن  
 اگر بسیر آه عشق به مستلا  
 سر بد چو پیش ازین مفراز تو

حکایت عاشق شدن مغلسی بر باد و شاه صر  
 خواند حالی مغلس گمراه را  
 یا نه در قهر تو ترک سبکبوی  
 کرد او از شهر رفتن اختیار  
 از چه سر بر ندیش مود شاه  
 سر بریدن کرد و اینجا اختیار  
 شهر یار از محکمت نجاستی  
 سر بریدن چاره این کار بود  
 گفت چون عاشق شد بر شهر یار  
 با تو گفتیم حال تو کیبار گ  
 چون بر آن مقاسم نشیمن  
 شاه گفتا از آنکه عاشق او بود  
 هر که بر و کسر به از جانان بود  
 بر میانستی که در پیش او  
 هر که در چشم سر سردار داد

ز آنکه مرد یک صفت نبود کس  
 پس بسوا و کجا میسر راه  
 چشم تر شسته بود و خشک لب  
 در ره مرد و مردان فی زمان  
 شرم می آدم من از مرد خویش  
 کرده را بیتا و کان خجسته شار  
 بگری باشد که او بت میکند  
 از مقام بندی بر ترست ام  
 چون می خویش را صوفی غلب  
 خویش را بینی خجسته گم بهر  
 عشق او را با غنیمت کارست  
 و در مقام پوش در دار الفتنا  
 این خجسته از چه در سر کرده اید  
 و خجسته از سر جمل آیدید  
 بد بود زینسان مرتع داشتن  
 بزرگن گسستوانی از بلا  
 ما بر عوای نهان باز تو  
 مغلسی شاه عاشق گشت زار  
 اردو کار کنون یکی کن اختیار  
 سر بریدن خواه یا آوارگی  
 شاه گفتا سر بریدن تن  
 در طوع عشق صادق او بود  
 عشق و زین بر دانا و او بود  
 خسر و عالم خدی در ویش او  
 بیشه خود آن تر دار داد

این بدان گفتم که تا به فرخ  
 دیگر گفتش که نفسم دست  
 آفتاب شد گر صبح امرا  
 گفت و سگ عجا که به خوش  
 نفس تو به احوال و هم عورت  
 سگ کسی بتاید اما دروغ  
 بود در اول همه عاقلی  
 بود در آخر که سری بود کار  
 چون اول تا با خرافه گلیست  
 خود حریف نفس بد و ناخوش  
 و دروغ حق را از حق او بدید  
 یافت سگ گوگرد عمری از  
 تاجه عمری که در کندی رخاک  
 گور کند و دید و یکا عت  
 یک شبی شب که گفت ای حاضر  
 این تواند بود اما آمدند  
 این نیار شدند گردان ردا  
 کافرستان نفس تا فرزان پین  
 دل بتوازلت آمد ششم  
 هر چه دل از حضرت جان گرفت  
 هر که این سگ از بدن خوش  
 زنده بپوشی از قضا بشد برادر  
 گفت من از تو ام شایسته  
 یک چنین شد و هم چنین  
 و انگلی بر تو نشسته است امیر

سوال مرغ دیگر از بهر حضرت نفس اماره  
 چون و مرده زانکه هم می بیند  
 وین سگ نفسم نکند دید شما  
 در عجب بمانده هم زین بی وفا

جواب داد و نهد هدر را

از دروغی نفس گیر و فرغ  
 کودکی و بیدلی و خانه  
 جان خرف و دانه تن گنجهزار  
 حاصل تو لاجرم محالیت  
 زانکه نفست زنی پراشت  
 کرد و مغر و آتش و زهر  
 نیست سگ آنکه این سگ شود  
 بود در اوسط همه بگانه  
 با چنین عمری بجل آرسته  
 بنده دار و در جهان نیک  
 گاه در دروغ سیر شربت  
 ضد هزاران میر و از غمی

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گور گشته

چه عجب سب دیده در زیر خاک  
 گفت این بودم عجب حال

حکایت مقامات عباسه در حضرت نفس اماره

انجمن گرشنه از کافران  
 انبیا این هر اربیت اند  
 در میان چندین اتفاق  
 گفتن و راکی بود آسان چنین  
 روز شنبین نفس سگ را بدیم  
 این سگ ز دل نه بر چندان  
 بس همه از کمانی بوفتنول  
 تا شود این نفس کافر کین  
 ما همه در سگ نفس کافریم  
 چون بدید که این نفس از دوا  
 اسپ چند انکه می تازد سوار  
 هر که این سگ را بر دست کرد  
 هر که این سگ را نهد بگردان

حکایت در مقام فقیر زنده پوش بابا و شاه

پیر گفت ای خیرین زن خورشید  
 به زبون تو صد هزاران  
 گر چه بار اخوت و نون راهیت  
 زانکه جان من بین حیات  
 بر سر افکار کرده روز و

کم زنده عشق مالا فتنه  
 می ندانم باز و ش جان بر  
 تا برای افتاد و در آستان  
 بچه خاکی با نالت کرده خوش  
 هم سگ بچه کامل و هم فر  
 کرد دروغی این چنین فریاد شود  
 و ز جوانی شعله دیوانه  
 که شود این نفس سگ پیر  
 بندگی سگ کند آخر کس  
 گاه در دگر زهر رنجوست  
 دین سگ کافر می رودی  
 سگ گفتش که چینی گوی باز  
 کین سگ گفت من این وقتا سال  
 یک زمان فرمان یک طاعت نه  
 از سر عقده گفت ایمان قبول  
 یا سلمان یا بهر دور میان  
 و درون خوش کافر بودیم  
 پس عجب نبود اگر گردن تبا  
 در برابر مید و دگر شکار  
 در دو عالم سفیر آرد و کشته  
 خاک و بهر زبون دیگران  
 ناگهانی وید و ارباب شاه  
 کانکه او خود است و گاه  
 نفس تو از تو خری برست  
 تو بام او قتاده و طلب

هر چه فرماید ترا ای پیکر  
چون خرمند نفس ششم بر  
ای گرفته بر یک نفس خسته  
نیرگی دیده و کز می گوش  
روز و شب پیوسته لشکر میبرد  
خوش خوشی لبش سگد را سختی  
پای بست به عشق او آدمی  
غم خور که ز ما هم آنجا کم رسیده  
آن دور و دور چون هم پیوسته شد  
ماوه برید از ترس کی رخ جو  
دیگر گشتش که بلبس از غرور  
من چو باد بر نه آیم بر روز  
گفت تا پیش نیست این نفس لگ  
عشوه بلبس از تلخیص نیست  
گفتن و نیک ازندان نیست

کام و ناکام آن توانی کرد لب  
نفس سگد برست من ششم بر  
ور تو افکند در شوق آتش  
پیر می نقصان عقل ضعف بود  
یعنی از پس میر نادری رسد  
عشرتی با او بهم پروا سختی  
زیر دوست قدرت او آدمی  
حکایت مکالمه دور و پاه پایک و دیگر  
پس بشارت جفت یک یک شدند  
با بجا با هم رسم آخر کجاست  
سوال طرح دیگر از رهنمی ایس  
در دلم از غبن او افتاده روز  
جواب دادن بهر دو را  
بر تو کیا یک هنر ای بلبس نیست  
سیر افکار شیدان آید

یک گشت من من بی شرم بنامتم  
چون خرم من بر تو میگرد و سوار  
آتش آن آتش شوق بود  
این صد چندین سپاه لشکر اند  
چون در آمد از همه شکو سپاه  
چون در آید گرد و نشاه و شوم  
گر زیم آنجا جدا خواهم شد  
حکایت مکالمه دور و پاه پایک و دیگر  
خسرو در دشت شد با بود مار  
گفت اگر مار با بود از وصل هر  
سوال طرح دیگر از رهنمی ایس  
چون کم کزی بجای ماندم  
جواب دادن بهر دو را  
اگر کنی یک ز دوسه خود تمام  
دست از افکار او کوتاه کن

نفس را همچون شتر خود ساختم  
چون منی بهتر ز چون تو صبر دار  
از دست چون ز در تن تو ببرد  
سرسر بر جل را جا که اند  
هم تو باز آئی و هم نفس راه  
تو جدا افتی رنگ رنگ از تو هم  
پس نفرت مبتلا خواهم شد  
ز آنکه در دفع خوشی با هم بود  
آن دور و از یکدگر گفتند بار  
در دو کان پتوین و زمان شهر  
راه بر من نیست در وقت حضور  
در می بنشیند چایست با شدم  
از برت بلبس بگریزد بهنگ  
در دوسه بلبس اید و سلام  
تا نداشت بلبس یک یک سخن

حکایت رفتن شخصی در پیش صاحب چله و گله از ابلیس کردن

خافش شد پیش آن صاحب چله  
شمر گفت ای جانم و خرم  
گفت و تا جایه افکار نیست  
من بدش میکنم آنجا نیست  
مالک نیار گفت ای عزیز  
گفت بخوان خدا تا من بخورم  
وزیر دنیا گرفتار آمد سکه  
چون بدو داد که هر دو گشت  
هر دو عالم در لباسی نیرت

کرد از ابلیس بسیار گله  
آمد پیش ازین بلبس نیز  
روشن نیست آنکه دنیا نیست  
ز آنکه در دنیا من ز دنیا گشت  
حکایت سوال کردن شخصی از مالک و دینار  
پس همه فرمان سلطان میرم  
خاک بر فرقت که مرور آمد  
که توانی داد آسایش ز دست  
اشک میبارد و دور نیست

گفت بلبس ز ابلیس راه  
شکسته بود ز تو آزرده بود  
تو بگو آنرا که خرم راه کن  
هر که بر شین ز اقسام تمام  
حکایت سوال کردن شخصی از مالک و دینار  
دیوار به دیوار حلیت نیست  
گر ز گفتم که دنیا را گذار  
انچه خفتل خرقه دنیا به آذر  
حی و نیا ذوق ایانت بهر

کروان برین بطارسی سپاه  
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود  
دست از دنیای من کوتاه کن  
نیت با او چکا و سلام  
می زند حال خود چون تو نینز  
در مسلمان بنجر قوی نیست  
این مان میگویند محکم دینار  
سے نداکم که به بهانی دراز  
آرزوش بر تو بجا نیست بهر

چیت سبب آشنائی حرص از  
حق گفت لاشی نام او  
تو بمانده روز و شب حیران  
هرگز نیست از لاشی دم  
هست و نیا آتش افروخته  
هر که چون پروانه شد آتش پست  
اینکه آتش را در پیش و پس  
عیشی در خواب نسا ده بود  
چو کبک از خواب غشی حسی نظر  
جگر دنیا چو اقطاع نیست  
حسین از زیر سر بر تاج  
ای درین جنبه نه تاب آمده  
چند خوابی پیش ازین برهم نهاد  
خواهی میگفت در وقت نماز  
تو زمان خود نمکنی در جهان  
ده ضلالم و ده کینه که کرده است  
گرچه بین یک که ده هست داک  
روی اکنون می گردان از همه  
پاکه نمی گفت شش حیل که جو  
برگ بران شاخ و برگ چه بود  
و نصیحت رو گردانیده است  
و گر گفتش که من زرد و دم  
عشق دنیا و زرد نیامرا  
گفت که از صورتی که این شده  
مرو یعنی باش صورتی که هیچ

مانده از فرعون و از خرویدان  
تو چنین آویخته در دام او  
تا بدین زده زین لاشی دست  
او بود و صد باره از لاشی سلم  
هر زمان خفته دگر را خسته  
سختن را شاید آن مغرور است  
نیست ممکن گرنوزی کنفتن

گناه کارون کرده ملی بگذاشته  
سرخ این دنیا دون تاکی ترا  
هر که در یک زده لاشی کم شود  
کار دنیا چیت بیکاری همه  
چون بود این آتش سوزنده تر  
همچو شیر این جسم این آتش بدوز  
درگز تما هست بجا آن ترا

گاه شد آتش شدت و آتش  
لاشیه نابود زین لاشی ترا  
که بود ممکن که او مردم شود  
چیت بیکاری اگر قاری همه  
شیر هرگز از گوشتی که گریز  
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز  
چنانچین آتش بسوز دجان ترا

حکایت خواب دیدن عیسی و حسی زیر سر نهان  
دید ابلیس لعین را بر زبر  
هست این شست آن من این رو  
روی را بر خاک خرم خواب کرد  
همچو شکار در سن ناب آمده  
حکایت مکالمه دیوانه با خواجه در وقت نماز  
این سخن دیوانه بشنود از او  
منظری سر فلک افراشته  
نیک بنگر تا تو با این جمله کار  
تا نگردانی ز ملک مال ردی

حکایت در گفتار پاک و دینی  
مرد را در زرع گردانید رو  
روی اکنون بگردانی پیوسته  
سوال مرغ دیگر از هر دو حضرت دوستی زر  
عشق زر چون بت شده در پیوسته  
تمام از زر گلی نبود بدست

جواب داد آن هر دو اورا  
از دست صبح صفت پنهان شده  
چیت اصل صورت هیچ هیچ  
روز و شب تور و زکوری مانده  
ز رصورت رنگ گردانید سنگ

بیم شستی زیر سر نهاده بود  
گفت شستم زیر سر نهاده  
خوشین آورده در سلک من  
سر کنون رقم زین شست شست  
چند برگیری سن گرد جهان  
چون همه از هم خواهد قفا و  
گفت حسی میوشی زرد و زرد  
چار دیوار شش زرد گاشته  
جامی حست داک آخر شرم دار  
یک نفس تیریت آنحال رو  
تا شوی فغان چو مردان از همه  
روی گردانند بایسته ددام  
اوجیب میرا زو پاکه مجوی  
این نانش نیست پاکه نه هست  
همچو گل خندان نه تو شست  
کرده او دعوی به میسر مرا  
بسیه صورت چو مور مانده  
تو می طفلی مبتلا گشته بزنگ

ز که مشغول کند از زکر کار نه کسی را از ز تو یار نه چو غری و نه زیدی باید تو برای ز رشت با خلق دست ایمن چیت بهیبت داده تو در جهان چند آنکه آویز بود تو فراخت جوی اندر شعله هر چه هست آن ترک سیاه گرفت گر بپاس خواجگاہت آمدست آن پلا خوش بودا شیناس دا و حرف آمد الف دادای غلاما	بت بود از فاکش انگن زینهار نه ترا هم نیز ز غرور اوس گر جوی بدی جنیدی باید داغ بر پیشانی و دهل و آتش پس چنین دل بر همه نهاده هر کی صد آتش تیزست بود تا بانای در تو افتد و لوله را آنکه هم جان ترک سیاه گرفت آن پلاست بندار هست آمدست شکر از تو بر با حق هم پلاس هر دو را در خاک خون بینی مدام	زرا اگر با بی انبایت از خورست گر تو یک جو زردی بر پیش را ماه تو در دوکان میبایدست جان شیرین شد و عمر عزیز لیک صبرم هست تا بر زیر دار خون دیکه باید رنیت نیز خفته کن چیزیکه داری باز چون ترا در دست جان تو آن که هر ی فردا ز پنهان کایم هر که صید او خود دهنده او دا و را این در میان خون قرار	از برای قتل فرج شتر است گاه اورا خون غری که خون چه دکان از بر جان بایست تا در آمد از و کانت یک شیر زربان از زیر کیش در زکار دین شینیت دست ندهد از غیر لن تا لوالو البرحتی تنفقوا مال ملکین دان توان کنج گر نوری این پلاس آنجا زیم کم شود و دو استار پاس او پلاست را این میان خاک قرار
--	--	---	---

حکایت نو مرید که ز زخو و از شیخ پنهان کرده بود

نومردی اشت اندک یار آن از یک راه و پیری را بهر راه می پرسید آنگس بود ز گفت به علوت تنگین کان خلت گر کسی را حفت کرد و پیغم او باز درین چون خرننگ آید هر که از راه او ز دور ماند	کرد پنهان از ز شیخ خود مگر هر دو مرید فتنه با هم کوسفر هر دو را سوگند پس در زور پس هر را می که خوابی او روت دیو بگریزد تنگ از پیسم او دست ز بر سنگ بگنگ آید او پای جسته در زور و نه چه بماند	شیخ میداد چیزی می گفت وادی شان پیش پس که سیاه شیخ را گفتا چو سیاه شد و راه تو میداد که چون آبی ز سنگ در صابا کجوی زرا ز حرام چون بطاری رسد شیطان بود یغنی برین کن زین چاه ظرف	همچنان میداد از او نوشت آنکارا شد دران داد و دراه وز که این در و یکمین جا کجا را نه زن گریزد از عریان تنگ موی انگاف بطاری مدام چون بدیندار رسد حیران بود دم غرن کین چاه دم دار کف
--	--	---	---

حکایت خواب و پیدای از اکابر

یک فرشته آمد پیشش براه تو شده مشغول بنیدن کا و بار ترس جی باید لبه باریت نیز هر چه پوشش سر برده پاک آن فرشته در پیش اقرار باز	پس و گفتا که غمت کجاست اینهمه باب املات بود اینهمه کز تو آوختی یکم نه باره که از وی چاهم سا گفت آن قصد کجا و از چنین	گفت غم من بدرگاه خدا پس بودا حضرت پاکت بود چون شوی با نور حق آهسته آن نگردد و در حمله حیات گفت قصد قربت با المعین	گوپای پیشدی روشن چو ماه آن فرشته گفت که خرمم دار کار و باز خوش میداری غریز رزد و بگریزد ازان غم شد بپاک چون بگریزد بخت آن پاک باز
---	--	---	---



گفت آخر بخیر و آنجا روی  
شد جابجا عیسی سوزنی  
دید نقشه شب بیکر خواب  
آن فرشته گفت پس آقا مادر  
چون همه را سخن از او گوئی  
تا نیایابی نقطه درویشیت  
گر فقیرت نیست فقری چون  
در زمان مصطفی این هر چهار  
جمله را بی جوع آراسته نبود  
جمله اصحاب جانبا ز آمدند  
لاجرم در فقر سلطان آمدند  
گر بود یک ذره در فقرت منی  
عیسی یکم بخاری رفته بود  
گفت او ن کار عالم کرده ام  
جمله دنیا بناتے سے وہم  
بالنم بالثوب والیوم چه کار  
چون ز دنیا نازعی را وخت  
زر اگر چه سرخ روی گاش است  
بسکه ایمان بسکه جان درخت  
چون نصیب آنمه یکا بدست  
شیخ بصره رفت پیش پیر  
آن ترا از خوشین روشن است  
بردم و بفرستم خوشدل شدم  
ز آنکه ترسیمم که چون شدیم  
تا بدست آمد بوی زرا خرم

با چنین نذر و آنجا روی  
از نمرادی تو خود را بخوشی  
کان فرشته سواد کردی خطاب  
چون که کردی آنچه بود را اشار  
حق خود آید بشکاک کنون سکو تو  
نبود از قرب خدا محو نشیت  
هست نیست شرقتی تو فضل  
در صحابه بود اتم آشکار  
هیکل در نان در ناسه بود  
حاشی فردوس انداز آمدند  
بهترین خلق ایشان آمدند  
حکایت دیدن عیسی در غار خشت را  
در بیان غار مردی رفته بود  
تا ابد شکسته سلم کرده ام  
نان لبیک چون آنموانی سیدیم  
فازیم با خفت سهرم چه کار  
خوابش باوت بخت و وفاد  
لیک تا دست و داری نشست  
ناجوی زرد در میان انداختند  
حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه  
گفت او عرق صاحبی آقه  
آن گوار شوق جان بین است  
در دست سیم حال آدم  
را به زن کرد و فروخوان گفت  
چون بد آمد بصره والسلام

با نذر آنجا روی حق شکیلا  
روز دیگر مرا آتش فرشت  
گفت غمست تا کجا است آقا کبار  
لکنون نشین مرد زین جایگاه  
پاک شوا هر چه دار و سباز  
نقطه فقرت پیش آن همه  
فقر همچون کعبه چارکان بنود  
جوع و جان بازی ذل و غرست  
جمله در غربت و ننگ استند  
جمله را غمی که بود از دل بود  
مردمی باید نه سرورانه پاک  
حکایت دیدن عیسی در غار خشت را  
گفت بر نیز ای ز عالم بخت  
گفت بان نکاحیت امیر راه  
بدلی شد تا ز دنیا فارغ شم  
عیسی یکم چو نشیند این سخن  
چون ز دنیا نیست غمخوارگی  
چون نه بنید چشم تو کس بر راه  
اگر ترا صد گنج ز مرتو است  
شیخ بصره نزد رابعه  
گفت کن سیکس نشیند بود  
رابعه گفت که ای شیخ زمان  
هر دو فکر فتم بکدست آن زمان  
مرد دنیا جان دل در خون بند  
وارث او را بود آن حلال

با نذر و آنجا روی آخر یکاس  
وان نکرش بود از انهم سبت  
گفت تا نزد خدای کار ساز  
چون تو بنشینے باید با و شاه  
ما نعت پاکس آید پیش باز  
فقر جانورست در زمان همه  
پنج بخش خدات حق نتوان نمود  
چون گذشت این چایم فرست  
دل ز زانو و لب و خود در دستند  
لاجرم هر جزو ایشان گل بود  
جمله کم گفته در واد و خدا  
نبودت جاوید روی آئینی  
کار کن تا نوسنه باری مگر  
گفت دنیا ت مرا یک کاه  
نیستم من طفل بار س بالعم  
گفت اکنون هر چه خواهی کن  
کرده دار کرده با یکبار گے  
سیم در بسیار از کوری نگاه  
را نهمه مقصود بخور و است  
گر کردن آنمه بفایده است  
بر کسے خی خوانده ولی دیده بود  
چند باره شسته بوم ریمان  
این بدین دهم گفتم آن بدین  
صد هزاران دم دیگر گویند  
او چاند و زخم زرد و وبال

ای بزرگ سیرخ و الباقی خسته  
 اگر قدم در نهی ای بجز بود  
 صاحب کرم سعادداشت او  
 از میان خلق بیرون نموده بود  
 صاحبی پوشش زخمتی در میان  
 یافت عابد از خوش آوازی  
 می باید گفت که از آنجی  
 که چه بود مرغ زرین از کمال  
 من خبردار تو تو بفر خسته  
 دیگر گفتش و لم از کشت  
 هست قصه زرنگار و لکشی  
 شاه فرخ نام بران قصه بلند  
 هیچ عامل وقت از باغ ارم  
 کشت امردون بهشت نام و تو  
 قصه تو گر خلد جنبه آمد  
 شهر باری کرد قصه زرنگار  
 چون آن قصه بهشت اسامی  
 فیه عیان و ندیمان را خواند  
 هر کسی گفت در روزین  
 گر نبود قصه این زخم عیب  
 زایش گفت آبتاب ای فراز  
 که چنان نصیب بخت خوش  
 از سر او قصه خود بدین نشان  
 کرد آن بازار سے آشفته کار  
 عاقبت چون شد سر کار تمام

دل بهشت از چویم افروخته  
 از سر مو بکیند زت برود  
 حکایت صاحب که با او از مرغی انس گرفته بود  
 راز زیر پرده با حق گفته بود  
 بر خوش کرد مرغی آشیان  
 اندکی انسی به سازب ساو  
 این طاعت نکردی و ز شوب  
 نیک نمی کردی آفرید و ال  
 ما و فاداری از تو آخو شیم  
 سوال مرغ دیگر از عوالم  
 خلق با نظاره او و لکشی  
 چون کشم آخر برین و او گزند  
 جواب و اولی بهر اورا  
 گفت کلین خبرها می کرد تو  
 با جل ندان خست است  
 حکایت قصه ساختن باو شاه محمود و پهلوی خسته اورا  
 گریخت از فرش آرایش نظام  
 پیش خود آورد و بر کبی نشاند  
 کن بدین دونه بنید این  
 شمع و آتش فرودش آید  
 زخمه بهشت آن ز غر ابل باز  
 مرک جستم تو خواهد کرد  
 خوش کرد خواجه بدین نشان  
 حکایت سراسی ساختن بازاری و دیوانه  
 خواند خلق را بعد از طرب  
 دعوی آقا کرد از بهرام

نصیب کن با گنج و روزگار  
 هیچکس را بهرن این کوی نیست  
 چار صد ساله عباد و شت او  
 گر نماند او در حق هم نیست  
 تریز بهر آواز از صد راز بود  
 دخی کرد و گشت با آن مرد کار  
 تا به مرغی آخر فقر و مست  
 تو ز نا املی مرافق خسته  
 بهر دست با هم بهر بهشت  
 زانکه زاد و بوم من بجا خوش  
 چون تو آخر کار رفتن می رود  
 چون که می آید بخوان قصه  
 تا که بیند در سفر داغ و الم  
 قصه تو بدست این کفن کنون  
 لایق آن کار دین منزل  
 خرج شد و نیار بر صد هزار  
 پیش خدمت با طبعها شار  
 هیچ باقی بهشت از جلال  
 زخمه ماند آن عیب نیست  
 می بر انگیزی تو جابل نشسته  
 ورنه چه قصه تو و چه تاج تخت  
 یک باقی نیست از احدیت  
 با تو عیب تو بگوید اے تو  
 از سر عیب سراسی زرنگار  
 تا سر آو به بیند ای عیب

روز و غوث مروی خودی بدید  
لیک شغور امر معذور دار  
دید که کان عجب کسوت بقرار  
پیش گیر و هم در زنده نشا  
چون گیسویش از قدر ترگون  
نگاه باشد که آن متاسر  
هست دنیا آنکه در دست تو  
گر بنای سرفرازی میکنی  
هست با که در علم در کون با  
ابلیس بهوده که خدایین ناز  
چون جمال آمد بدیدار آمدن  
یا بنده سر سر در دیگر سخن  
در گذر زین خاکدان پر خور  
چون برانندی خود بدین گاه جان  
پس گم مده اگر انجان بدید  
گفت چون در تو ای درویش کار  
مرگش خنجه کفنی نیست رات  
گر ترا صد و صد خوش میدهند  
چون گذر کردی لیل خویش آید  
تو ز حمله فارغ و پر دست  
گر بستی بینی نه بینی هیچ تو  
از پس تابوت بدشد سوگوار  
کاچ جهان نادیده و چون شد  
گر جهان با خدیش خدای بر تو  
تا به و از تو از نفس خیس

از تینا دیوانه او را بدید  
خاکه سازد بکنجه خویش را  
بر کد آن غرق آن گشته خون  
چوب اندر دست پنجه در جا  
چون گیسویش از قدر ترگون  
طفل سینه پرده بازی میکنی  
بار و بانگ کس از زنده انگ  
در غرور خویشی چندین ناز  
کم شدن به بیا گونا آمدن  
یا ز سر بازی بنده دیگر سخن  
چندیمانی بهان پر خور

گفت خواهی اینده کیم تنگ  
بوی بخت می بسازد از هوس  
بعد از آن خشک کن در جایگاه  
خاکه آن عجب کسوت و آن گیس  
گر همه دنیا سلم آید  
ملک طلب گر بخوردی خنجر  
هر که از کوس ظلم در دشت  
پرست آفر در شیرین آویز  
نیست مکن سر فرادگر دست  
ای سر او باغ تو زندان تو  
چشم هست بر کشا دره بدین

حکایت هر دو گرانجان درویش بسیار با هم رسید

گفت آخری بهر شیء هم دار  
در بیابان فراغت تنگ است  
ای رفیق از کج آتش میبند  
پس سر خنشدی بر لب آید  
در میان کاری چنین پر خور

مانده ام در تنگای انجیان  
گفت اگر اینجا بودی تنگنا  
آتش تو جیت زیاده گذر  
آتش دیش را به سخت دور  
اگر بستی جهان بان رفیقان

حکایت هر دو بهر قرار که از پس تابوت میرفت

بسیج نازید از جهان بیرون شد  
همچنان نادیده خواهی مرد تو

بیدل چون این شنید و کار بدید  
تا که تو نظاره عالم کنی

بر سر تو زیم او خام رک  
این گفت و گفت و گفت و گفت  
در خیالی می گذارد و در گذر  
تا که در دوش افتد یک گیس  
قوت خود سازد از دوتا و درگاه  
جمله ناپیدا کند در یک نفس  
که شود تا چشم بر هم آید  
ملک گدان را در بند می خور  
مزد او کان بانگ و بانگ  
در کشته از نفس تو هم بدین رنگ  
سر به تا که ز بازی کرد  
خانان تو بلای جان تو  
پیش تو در دره و دره بدین  
پس بکنجه تو ز غرور و جان  
در بیابان بدر و بیابان رسید  
نیست تنگست این جهان کم زبان  
تو کجای می گذری هرگز نمان  
همچو شیرین کن از این نفس جذر  
تو سیر دول ضعیف رجان نفور  
که جهان نه نام در کار نه نشان  
چند گویم پیش ازین در هیچ تو  
بقرار دیوانه می گفت ناز  
گفت صد باره جهان انکار بدید  
عمر شد که در درام هم کنی  
وز نجاست کم شد انجان غریز

خود میبختن آن کی غافل بے وقت را میباید که غم غم طایر می گفتش که ای مرد باند عشق او آمد مرا در پیش کرد کی نفس بجا و دنیا بزم قرار داونی در پیش میباید گرفت در دوزخ دست زبانی گذشت گر نذار من درین اندوه بس گر چه بیایات شدم در کار او گفتش ای در بند صورت ماند هوش عشق صدف نیست عشق نموت به حال را که باشد بیروال گر نمود آن خلایق آن کز او خجند کردی که صورت عیب جو محو کرد صورت آفتاب کل آنکه او را دوستی غیبی است	آه میر و از خوشی آنجا که در جهان زود نماند هیچ چیز سوال مرغ دیگر از گرفتار سی لعنت حجاز عقل من بر بود کار خوش خود کفم آید صبر کردن آن نگار صد بار خوش میباید گرفت کاس از کفر و ایمان در گذشت بدم در عشق او اندوه بس کینش شایسته از دیدار او جواب دادن پدرها و را عشق نهوت بازی جوان است کفر باشد نیست عشق ز خیال زشت تر نبود ازین عالم از او من شایسته من از عیب جو غزل کله بدل کرد و بدل دوستی نیست کز بی عیبی است	مرد را گفت ای عزیز نامدار وقت را نیست باید بزم گاه شد خیال از کوه و درین مرا چون لم بر کرد او از خون خوش من بانی بیخ کن ما هر دو کفر من ایمان من از عشق است عشق او در خاک دوزخ فکند خاک را هم غرقه در خون چون غم هر حال را که نقصا من بود صورتی از فراط و خون است آنکه من از غلط خون بود گر رفت پرده از پیشان کا دوستی صورتی است مختصر هر چه جز این دور که گرت	تا گوئی که آه سوز و غم و وار تا که دور گاه و دور لغت بجای عشق و لب که در دست بند آتش زور و همه غم مرا راه چون که من سر گشت پیش که تو آنم بود هرگز راه جو آتش در جان من از عشق است زلف او از پرده پر فکند حال من نیست اکنون این غم پای تا سر در گردت ماند تو مرد را از عشق تا و است کرده نام و می نا کاسته دانی آخر کان کوی چون بود نه می دینار ماند نه دیار دشمنی گرد و همه با یکدگر بس شپانی که ناگه گرت
--	--	---	--

### حکایت عاشق شدن بر نانی به کینز کی و تدبیر متعلم وی و دفع آن

بود بر نانی آنجا که کاروان با هم خلق جهان کاری نداشت هم ز شادانش افزون داشت فایده نمی لبری جان پرور هم بشیرین شکر را کرده بند در دلعاش چون شکر میریخت چشم آن عاگرد چون بر نانا	تیز فم وزیرک و بسیار دان کار بر تلکیم نگاری نداشت هم غم با او دیگر کون داشت عالم آرا که عجب بگری هم شکر از آمد از نوش خند طوطیان را بال بر میریخت بیطاری شد فراق و فساد	آن پسر پیچیده و تحصیل بود پور شون چشم او شاد از او دشت او شاد از بر پرده در صورت او پاستا سر حله روح در کشش بر زمین افتاده از چشمش تیر بر زمین میفتد آنم در عشق دل گرفتار	دید آن تحصیل بے تعلیل بود ز آنکه احد یک افتاد از او یک کینز که خود شکر مگر لطیف و لطیف اند فخر نی بقصد خوین افتاده نو گفته خون آلوده در خون میشد وان به شومی بی تیریت او
--	---	---	--

روز و شب بود آن کینه که آرزو  
 تو بهمانی و کینه که نیست بهم  
 چون جدا گشت از کینه که این  
 تو بزور پست فرست آمدی  
 هر که را و صورت پستی پیشه کرد  
 ترک صورت گیر عشق صفت

سر بر آرد از پیش که یک آرزو  
 لیکن گم گشته از و یک چشم  
 سر قد عشق تو یک این بهم  
 عاشق خون نجاست آمدی  
 که تواند از صفت اندیشه کرد  
 تا با باد آفتاب معرفت

روی تو در عشق آرزو از چو شد  
 آرزوی تو چرا گم گشت از تو  
 بر کنیزک باد می پیوده  
 حال افکارد و مرد کار شد  
 اصل صورت نقش شهوانی  
 صورت جز غلط و خوبی نیست

و اینجا عشق چنین سر و از چو شد  
 و دیگرگان یک است پر این از تو  
 و حقیقت عاشق این بوده  
 تو بهر کرد و بر سر تو کار شد  
 اصل معنی جان رو و حالت  
 مرد صورت مرد و در اندیش

هر چه او از غلط و خون زیاده بود  
 در دست پیش شبی یک است  
 گفت اینجا دوستی بود آن من  
 وی بهر دامن می رسم عشق  
 دوستی که در گم نقصان آورد  
 هر که شد در عشق صورت مبتلا  
 تا جوی بلکه دماله چند است  
 تا گذشت بفرخست تا آواره شد

شد جهان برین سیاه از پیش  
 دوستی انعم جان آورد  
 هم از آن صورت خند و جد  
 شمع گشتا چون لب بخوش از پیش  
 دوستی دیگر گزین این با تو  
 ز روش نشور و دیرین زد

حکایت گریستن عاشقی در پیش  
 شبلی و جواب دادن شبلی او را  
 شمع گشتا چون لب بخوش از پیش  
 دوستی دیگر گزین این با تو  
 ز روش نشور و دیرین زد

هر که دل بندد بر و در و از چو شد  
 تیغ بر پیش که این گریه ز پیش  
 که جانش تازه گشتی جان من  
 آنچه غم باشد سر است این ز پیش  
 از نمیر و تا می رسد زار تو  
 داد از آن صورت کند ز چو شد  
 یک کینه که بالی چون قدر د  
 بر شمع گشت و بر سحره

رفت پیش خواجها و بی قرار  
 میر و میرفتی میان به دمام  
 که گفت رفت جسم عقل خست  
 به نفس عین نقاش گوهر است  
 تا بدانی که که دور افتاده  
 خسرو نیست در دوستی تبار  
 بود خسرو را سکه آموخته  
 از که طوق مصداق است

میخیزد باز از خون از هزار  
 خاک بر سر میفشاند بر و دام  
 دلبر خود را بدیناری فروخت  
 سوی حق هر ذره تور بهر است  
 در جد آن صبور افتاده

زارند او جلوه خست  
 ز آبرو که این غم است  
 روز بازاری چنین آراسته  
 از قدم تا فرق نعمتهای او  
 حق برابر ورده با صد غرقان

خواجها و بازاری فقر و خست  
 و چنین تیغ زاری نکست  
 تو زیان خویش را بر خواسته  
 عرضه ده هر دو نعمتهای او  
 تو ز با و از بفرم مانده باز  
 گفت سگایان که بوز و سگ بیار  
 جلش از کسوس ظاهر است  
 فخر را از گشتن اندسته

از روش ناله است از شمش  
 فدا میشد از قفاش آن سنگ  
 انش غیرت چنان بر شاه زد

رشته بر شمع برگردنش  
 در ده سگ بود عینی آتخوان  
 کاشی اندر سگ گمراه زد

حکایت راندن با شاه سگ شکاری  
 را بسید التفات او با سخوان  
 شاد آن سگ را سگ بخود  
 سگ نمیشد کا سخوان افتاده بود  
 گفت آخر پیش چون بن شاه

رشته آن سگ بهر خود گرفت  
 بگریه آفتاه سگ پیاده بود  
 سوخی چون توان کرد و گاه



ز شکر گیسو کشته کشته گشت زینان  
 مرد گلبان گفت سگ آراست  
 شاه گفتا همچنان بگذارد و رود  
 یاوش آید کاشانی شایسته  
 پای و مرغی حقیقه نه تمام  
 آنچه بان مرد را شورس و ه  
 چون شد آن علاج برادر آرنه بان  
 چون بان او به نشناختند  
 زود دور با لیه آن خورشید راه  
 تا نباشتم زود و چشم کسی  
 چون مرا از تن سرگردانیست  
 چون جهانم حلقه سیمیه بود  
 ز بر چنین باز این بسیار افتد  
 معتقد این چند آن بحر زارت  
 دشت بر نای چندین و آب  
 چون بدید آن سرچرخ با کباز  
 و چنین میگه گرم باد چنان  
 و یکی گفتش که میر خرم مرگ  
 گرمم میر اجل را یادگار  
 ای دلنیا که جهانی دست و تیغ  
 به پیش گفت انصاف و نایاب  
 تو نیرانی که عمرت پیش و کم  
 هم به قدرت پرورده اند  
 آن سیرنگون و کورشت او  
 که تو عمری در جهان فرما

سر رسید این ادب در جهان  
 بجای اندام او بر نه است  
 دل ز زور و بیم او بردار و رود  
 و ز چه من شایه جدائی یافت  
 نوش کن باز در دلم در دهام  
 از تو هزار صورت مورس و دهر

گر بخوردی سوزنی انگ صد هزار  
 اگر طبعی بگشت و جگر را بست  
 تا اگر با جیش آید بعد ازین  
 ای در اول آشنائی یافته  
 زانکه آغاجای دارد اثر دها  
 عاشقانش گریه می و گریه داند

حکایت پروا در شدن منصور حلاج

چار دست و پای او انداختند  
 دست بریده پروی همچو دوا  
 سر فروئی با شدم آغاجایی  
 بز چنین گلگون آغاجاییست  
 که چنین حکا مرانی بود

زور شد چون چرخ از سوخته  
 گفت چون گلگون مرگ و خون  
 هر که اسن زرد آیم در نظر  
 مر و خونی سر نمده چون زردار  
 هر که با از دها به هفت سر

حکایت شیخ چند کشته شدن پسر او

یک شب میگفت در بخدا و حرف  
 بچو خورشید یک زیا پسر  
 دم زو آن جمع را دل داد باز

فرمای کرد بلندیش آسمان  
 سر رسید آن پسر از زار  
 گفت آن دیگی که شب بختیم

سوال مرغ دیگر از صفت جان تو می رسیدن مرگ

داد و دست و پا زار و برگ  
 چون اجل آید بمیرم زار زار

اینچنین که مرگ می رسد و دم  
 هر که پتا او از اجل یک تیغ و دست

جواب دادون مهربان

چند خواهی ماندستی آتخوان  
 هست باقی از دو دم تا کی زدم  
 هم پر گردنت آورده اند  
 اینهمه میر میر و طرشت او  
 هم بوزی هم زار می جان دها

آتخوانی چند بر هم هست  
 تو نمیدانی که هر که را دو مرد  
 هست گردون بچوشتی نگون  
 اگر تو آلوده و گرد پاک آید  
 قطره آب از قدم تافرق در د

بشیرش بود که بی آن شکر کار  
 طلسم زرد و گیسو بر بهشت  
 خوش را آراسته بدین چنین  
 و او از غفلت جدائی یافته  
 عاشقانه اسیریدن خون بهشت  
 در راه او شسته خون خوانند  
 جز انا حق می ز فتنه زبان  
 سرخ چون ماند در غایت  
 روی را گلگون زان که در کون  
 ظن بر و کاغذ بر سپیدم نگ  
 شیر مرش از زبان آید بکار  
 و در تو را قناد دهم خواب خور  
 کترین چنین سر را فرستد  
 سر نهاد کشته دل بر آستان  
 پس میان جمع افکندند خوار  
 بر نهادم پرور سر را قدیم  
 هم بود زین پیش که نمود از ان  
 جان بر آید و خستین منظم  
 هم قلم شمع و شمع و شمع  
 جز در بی نیست در دست آید  
 منظر او در استخوان مگر خسته  
 شد خاک و هر چه بوش با و بود  
 و شوق این طشت شب غرق و ن  
 قطره آینه که در خاک آید  
 که توانی کرد با و ریا بر د

بهست ققنس طر فرغی رجا  
 نعمت ققنس عیب دار و دراز  
 دارد از هر لقبه آوازی دگر  
 جمله درندگان خاش شوند  
 سال و عمر او بود قرب هزار  
 در میان بهر دم آید بجا قرار  
 او بدان هر لقبه همچون نوحه  
 از نفیر او هر پند گران  
 از غمش آن روز از خون جگر  
 بسجرب رود بود آن روز او  
 آتش بیرون جلد از بال او  
 مرغ بهر دم هر دو چون افکار شوند  
 آتش آن بهر دم چو خاکستر کند  
 مگر ققنس عیب بسیار دهند  
 سالها در ناله و در درد و بود  
 آخر الامرش اجل چون او داد  
 در بهر آنی که کس مگر نیست  
 گرچه بار کار بسیار او قنادر  
 چرخ تابوت پدر پیش پسر  
 یغنین روزی که جانم کورش  
 نیست کار کان پسر را او قنادر  
 اگر بصد ملک خواهی ست  
 نایی را چون ابل آمد فرزند  
 یاد پیروم بهر دست امر  
 ماهمه از بهر مردن زاده ایم

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او  
 بخجونی در دوی سی و هجده باز  
 تیر بهر آواز آواز سحر دگر  
 در میان خاشی مدش شوند  
 وقت مرگ خود بداند آشکار  
 در دهر صد نوحه بر خود زار زار  
 نوحه دیگر کند نوحه دگر  
 در خروش او همه درندگان  
 پیش او بسیار میر و جانور  
 خون چکماز ناله جانسوز او  
 بعد از آن آتش بگرم حال او  
 هر دو در یکجا سفاکتر شوند  
 در میان ققنس بچه سر کنند  
 چون میری تمام نبی کار او مند  
 بیدار بی حشمت و فرد فرد بود  
 آوردن خاکش بر باد داد  
 دین عجب این که کس را بگیت  
 هرگز نم نامد بهر خویش پیش  
 کار شکل بس بدر را او قنادر  
 حکایت سوال کردن شخصی از نانی در وقت مزع  
 زویکی پسیدانده صحن دراز  
 عاقبت بر خاک قدم و کلام  
 جان نخواهد ماند دل بهنادیم

موضع آن مرغ در هندوستان  
 نیست خشن خلق بود کار او  
 مرغ و ماهی گردان و می قنار  
 علم موسیقی را آوازش کفایت  
 بهر دم آواز دگر خود صد کوبش  
 نوحه دیگر بر آرد در دناک  
 هر زمان بر خود بلرزد و جگر  
 دل بهر ندان جهان یکبار گس  
 بهشتی از نانی قوتی سحان شوند  
 بال و پر بهر دم زار پیش  
 پس بود بهر پیش خوش خوش  
 ققنس آید ز خاکستر پدید  
 کولس از مردن بر آید یا زار  
 صد تنه بر خوشن نامید زار  
 محنت خجستی او فرزند نادر  
 کس نخواهد بر جان چند اجل  
 گردان را نه کمرون لازم است  
 سخت تر از تمام این کار او قنادر  
 اشک میبارید و میگفت آید  
 هرگز از این روز بهم نامد پسر  
 خاک بر سر بار پیا آمده  
 هم نخواهد بود جز بادی است  
 گفت عالمی نه توان گفت هیچ  
 رنجین دارد وزاری مرگ رنج  
 این جهان شد تو تیار زیرین

<p>وانکه بر چرخ فلک خوریز بود مرگ بنگر تاجیه را می شکست خورد عیشی آب او چو خوشاب</p>	<p>گفت بر خاک کند ناخیز بود فاندرین ره گوش اول برفت حکایت حضرت عیسی یا حرم آب</p>	<p>جمله وزیر زمین بخت اند گر بود از تنه حرکت خبر حکایت حضرت عیسی یا حرم آب</p>	<p>بل خفته کاینه آشفته اند جان شیرین بود وزیر بود طعم آب خوشتر از کلاب</p>
<p>آن یکی اذ ناب خم پر کرد و رفت گفت یار بیان بودم از پیوی پیش عیسی آن خم آمد در سخن گر کنندم خم هنر ازان باریز آفرای عاقل زخم عیونش باز جان نیابی زنده خود را باز تو زنده نابره مردم گمشده</p>	<p>حیسه از خم نیز آلی خورد و رفت هر دو یک است تیر این بگوی گفت آغیسه منم مرد کس نیست جز تلخی مرگم کار نیز پیش ازین خود را در گوشتم ساز چون بیری کشتای راز تو زاده مردم یک نام روم شده</p>	<p>شد ز آب جهم همی بخش دهن تاجر است آب جهم چنین زیر این نه کاسه من بکار هزار داکم از تلخی مرگم این چنین خیش را کم کرده ای راز جو نه بشیاری تر از خود بسر صد هنر ازان پرده آبی روش</p>	<p>باز کردید عجائب ماند ازان وان دگر نشین است از ان کسین گشت بام هم کوزه جهم تنهار آیین زانست تا غیثین پیش از ان کت جان بر آید با تو گو نه بدون از وجودت هیچ اثر پس چگونه باز یابد خویش را بود شاکرش گفت او ستاد</p>
<p>گفت چون بقراط در نزع افکار چون کفن همانم و تن پاکت کنم من چو خود را زنده در جهم راز دفن میکردم مرد ویرانجاک</p>	<p>ور که این جهان را خاکت کنم بی زرم مرده کی پایی تو باز حکایت شیخ بصیر بر سر گور مرد</p>	<p>گفت اگر پایی تو بازم ای غلام من خیال رفتم که در وقت گذر حکایت شیخ بصیر بر سر گور مرد</p>	<p>دفن کن هر جا که خواهی ای ائمه یک سر و یک پیم بود از خود شیخ بصیری شد پیش آن خاک کین جهان را کور آخر خشت</p>
<p>و ان جهان را دین من نیست چون تری از جان جنناک ای پیکر اولی این پرده کردن خواهی زدن در پرده می تری چون چراغی زو میر چراغ مرد را جوئی بیست چون چراغ از جا بجایی سید از جانت چون بر آید جان تو چون بر آید آمدت از جان تو مرگ نه آمنت نه بخور که نه شست</p>	<p>بر سر آن گور بر خیزد میگفت اولین و آخرین وزیرین کاش نیست آخر ز خاک با کس او را بر آید مرده با کس زن کوندار مرده زود میرد اگر تو آبی زود میر در همه عالم خبرند بد کس چون بد آنجا باز شد نادید انجمن است آنجمن گردد همه پس گونارت بیند از جنجاک نه یکی نمیکند نه یکت را گذاشت</p>	<p>پس چنین گفتا که کار شکست دل چو بندی بر جان جهان را چنان این چون آخرین خود ایزدین هر چه را که باشد یا پیش چو نتوسودا و غی میسبر گر میرد این چراغست ناگه هر چه را که بادی در بود راه بیناز خجنان تا آنجهان انجهان تا آنجهان بلیات مرگ را بخلق غم جازده است گر تو این توبه ای اگر زان بگری</p>	<p>کین جهان را کور آخر خشت کاش نیست یعنی گونگ و ای کنان را دین من نیست چون تو آگاه بر آید پیش صروری ما را چراغی میسبر ره بسیر نابره افق و سرچه گر بسیر بر سر زنی از وی بچه بیش یکم نیست جازو میان جزئی اندر میان دیوار است جمله را بر خاک خشت لازم است هجره ایشان بگری تا بگری</p>

هر که در گوشت پیر شک است  
اغتاحت نیا چو برگ افق و قناد  
میر و دم گریان چو میخ از آید  
آن کی دیوانه از اهل راز  
گفت چون جان انجید آلوده  
نی مرا از زلیتن مردن بد  
گر چه فرض افتاد بر من بشود  
با بنیان لطیفی که بوده جاش  
چون برآمد جان باقی از جلیل  
کی ز گل خلق نیکوخت تر  
گفت اگر گشتن میر سخت بود  
در میان آتشم انداختن  
حق میگویم و سوی الخطاب  
کا که راش بعد افتاد و درو  
چاره این کار مشکل پیش گیر  
بهترین چیزیکه هست عذر از  
چون یوسف را چنین خبر بدید  
یوسف جان عین زیست گیسو  
یک خبری را وزارت پادشاه  
عاقبت چون پیری آمد کارگر  
میگذارد روز و شب در عطا  
هر چه در کار جمله کن تسلیم شاه  
مرد گفتش که وزارت ساخته  
کس چه داند تا چه نقدی پس غرض  
چون چنین سرمانه را نوشت

هر شش گوید بیا سود و سپت  
کاوین آسایش مرگ و قناد  
حکایت گریستن دیوانه در دم نزع  
گشت وقت نزع جانکندن ساز  
چون همی بر دی چراورده  
نی ترا آردون و بردن بد  
من ندارم ز هر دایره اندیشه کرد  
آنچنان همی آقا و در شوش

هر که از زمین تمتمن هست مرگ  
خیز تا گامی بگردون دینیم  
از سر بمقتوی و منظر  
گر بنو دجان من بر سوخته  
کاش که رخ شیدا بدینست  
عیسایم که بود س شاداو  
که عرق آغشته گشتی جاساو

حکایت رسیدن خداوند جلیل از  
خلیل خود که چه چیز سخت تر بود

روزگار س با بیا در ساختن  
گفت اگر جان را دنت آمد جزا  
راحت حیات جانداون برو  
راه من درست منزل پیش گیر  
در بهر چیز یکدین است آن مناز  
لاجرم او را بجان بگذریده  
بستر از یوسف چه چیز است آسیر

گر بیهوشی و بیجا بیج بود  
از پیر جان اذن و مدون بخور  
چون چنین در کار مشکل مانده  
ترک دنیا گیر و ساز مرگ ساز  
ای که جز ز دنیا جانفروش  
یوسف جان را کسی سلطان کند  
قدر یوسف کوز تواند رفت

حکایت وزارت آن مرد عویب

خوشت از دمنور و ستور و دگر  
بس عا میخو هست هر شتی  
همچو اول روز و زین جایگاه  
نقد عمر اندر ره تو بخت  
یا فتم من در ره ملک تو تیز  
هر چنان بود با خود هست تر

گفت خواهم کرد خست اختیار  
شاه نقش چون نتوان اول آید  
چون نتوانجا آمدی دست تخی  
نقد من با من ده آن خوش گیر  
چون همه سر را که عمر تو بود  
نوبه دانی قدر عمر میچسب

دیک را سر برگ رفتن نیست برگ  
پس این مرگ پر خون نهیم  
آه از رفتن درین از آمدن  
همچو ازین نقشان بگریست زار  
از نیمه جان کندن بپن بود  
گر شدا بدینست بدینست  
چون ز مرگ خوش کردی بیاو  
دال عرق خون بود تا بر پاو  
باز پس بدین سر خداوند جلیل  
در جهان چه چیز بد سخت تر  
در سقر دین بدتر است بود  
در بر جان دادن آنها بیج بود  
هست تخمها بس از انداز پیش  
روز و شب بهر چه غافل مانده  
راه هر گشت ره را برگ ساز  
بود یوسف را چنین از آن خور  
کوزید را کوز از جان کس  
بجز دل پر شور تواند شناخت  
یافت عمر در وزارت مال مجا  
ز آنکه میسر نم زدگ آشوبار  
در تفسیدی مصلحت آمدی  
میر و با این صفت کج ایست  
ورنه من زن ترک این دینش  
بجز ابر باد وادی عمر زود  
دکان دامن قدر عمر و بس

باز بر زابل گورستان نیز  
دیدم شخص پاکدین را بچوب  
لغت آخری بزرگ نیکام  
لغت سیدانم که فرشتان سلطه  
بسیج طاعت نه رکوع و نه سجود  
پیش ازین بودیم شسته بچهر  
نه قبو طاعت را سه بجایند  
اسے در بخامی ندانستیم ما  
منع قدر بال پراندک قدر  
کار تو یارب که چون نیکنند  
مانده پر باد ایزدیم خیسر  
کار و بار تو درین عالم بود  
گوئی آئین فلک سود نبود  
موی را چون نیست رویان  
آن کی عیسی هر یکم را گفت  
از چه خود را می نزاری خانه  
هر چه با تو آن فرونا بدیده  
بر کناری از بهر خلن جهان  
دیگر گفتش که ای نیک اعتقاد  
بر دل برین من چیست  
مانده ام زین جلع بر خویشت  
لیکن دل هست بخون من  
گفت ای خرد ورشید آند  
هر چه آن دینش می بگذرد  
ز آنکه هر چیز یکا و پانیر

حکایت خواب دیدن شخصی پاک دین را  
و سلام کردن و جواب نشنیدن

از چه می ندی جوابم سلام	چون تو میدانی که فرشت این خواب
یک بر ما بسته شد این در تمام	چون جواب تو تو انکم داد باز
تا ابد از ما مسایر وجود	گر چه تو دور و دور و نیا بودی
قدر اکنون بدانم این قدر	لے درین راه تابسته شد
نه دلم را زهره آهسته بماند	ای درینا فوشت شد عمر عزیز
کار کردن می توانستیم ما	لاجم امر و زحیران مانده ایم
آن مان و اند که سود و بال پر	تو ز کوی ره نمیدانی ز چاه
گر بکوری خودت میتا کنند	این زمان نفس تو بر باد آمده
باش تا بادت برون آید ز سر	گر چه سر آسمان و در کنون
چون تو رفتی این همه ماتم بود	بسیج را چون پایدار روی است
هر چه بود اینجا من بود نبود	رویز را چون رویت اینجا بد

حکایت گفتن شخص حضرت عیسی را که  
چرا خانه سازد

گفت آخر من نیم دیوانه	هر چه نبود تا ابد همسرا
فرق نبود چه کرد آنجا چاه	بهمچو گوئی کرده تو پاک و سر
سوال منزع دیگر در صفت نامراد سی دنیا	
بنیاد یکدم از من بر مراد	جمله عمر خودم بر نعم بوده ام
کز عجم هر ذره در خاک است	دانا حیران و عاجز بوده ام
سر کس کون راه گیرم پیش من	گر نبود ی راه چندین غم

جواب دادن هداورا

پای تا سر حق سود آمده	نامرادی و مراد این جهان
عمر هم می آن نفس می بگذرد	چون جهان بگذرد بگذرد تو نیز
حکایت آن را یعنی که هرگز شربت از دست تو نخورده بود	

تا چه می گویند از عمر عزیز  
چون سلامش کرد شنید و جواب  
پس جوابم باز و سر بر شتاب  
چون در طاعت فراز آید فراز  
یکدم از طاعت کجا آسود  
و کم گشت غم پیوسته  
غصه ماند و فتنه تو کلفت نیز  
و ریشیانی بزدان مانده ایم  
خیز و از حق دید و بنیا پنجاه  
و گشت بر باد بنیا و آید  
در زمین چون آسمان گوی  
دشمنی او و ستاداری رویت  
فرق نبود زشت باز میان  
پس کنون تو کجا می پانید  
گفت این طاق را خوش نیست  
از کجا هرگز بود در خور مرا  
اینچه سرگردانی است آنچه  
پیش از آن کشت ربانیا  
مستندی کوی عالم بود  
کافرم گشتا و هرگز بوده ام  
زین سفر بود و زین غم  
با تو گشتم حال اکنون چون نه  
تا بچینه بگذرد روزی زمان  
ترک او که و بد و منکر تو نیز  
هر کس دل بند و بر دل زنده



راه بینی بود بنیالی نفس گفت هر که استاده بنیم زبیر باتوکل خبر بتم چون خوش بود اگر تو هستی از مردای سرفراز گر زار بنج رسد یازاری انچه در صورت ترا رنجی نمود مے بنازی یا داز جهان او	هر که او شربت خور داد و کس تا که شربت با کگیر در دوتر این ز جلا بود کاشش بود از مردایک نفس چندین ساز آن ز غریت دان فی از خود دوست بیننده را گنجی نبود مے نه بینی ماند کی رنج آن او	ساقی گفت آن بخت نصیب چنین مرگ موکل بر سرم از بی کیما عتی صلیک است در خدی از نام او تیره مال انچه آن بر انبیا رفت از بلا صید نه از آن همیرسد و بهر این کجا باشد نشان دوستی	چون با شربت نصیب هرگز نصیب زهرین باشد اگر شربت خور چون خنم بنیاد بر آن که هست نام ادی چه مے باشد منال همچسک نند بر نشان در کربلا هست از احسان میر حیات تیره مغزی پای تا سر بوی
--	--	---	--

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را سینه خور داد

بادشاه بود نیکو شمیوه از خوشی کان چاکر بخور داد آن داشته را میوه شنه چون چند آن زمان بادشاه گفت آن شهریار چون از دست هیزمان کجی رسید گر تو از راه او بخت بیستی چنگان چون سر بر آو در اند صوفی را گفت شنه و نامدار	چاکری را داد و روز میوه بادشاه خود آرزو مے کرد آن تلخ بود آن ابروان در کجی چون از دست تنه و چشم نه کے زیک تلخی مرار بنج رسد تو یقین میدان که زان بخت تو یقین دل کی خورده اند حکایت رسیدن شخصی از صوفی که چون میگذر	میوه او خوشی بی خور داد غلام گفت یک نیمه بین ده او غلام گفت هر که از این غلام این خود که خور کر ز دست تلخ افت میوه چون شرم در زینت نصیب تو کار او بشت این افتاده است تا که زبان در کان شسته اند حکایت رسیدن شخصی از صوفی که چون میگذر	گفت بخوشی خور تو طبع عام را که بخشش خور تو این طعام ایچنین تلخی چنین شیرین نه خور باز داون را ندانم شیوه کے تلخی رسد از دست تو چون کنی تو چون چنین افتاده است بی جاکر نان نمی شکسته اند کامیابی چون میگوار و روزگار تا که شکستند آنجا که در خم
--	---	--	--

گفت من در کفشی ام مانده گر تو در عالم خوشی ای می خوشدلی در کوئی عالم دوستی گر چه پرکاری بگوید در جهان شیخ مننه زان گفت پیروزان گر دو عالم خوشدلی آموزم انچه میجویی بے بشتا فخر ساقی بخت در پیش جنبید	خاک آب دخی ام مانده خفته با یار محی گوئی سله زا که بر خم خوشدلی کیوی است حکایت آمد عای صیحه زنی از شیخ ابو سعید مننه خوشدلی را دان دهان کن من بیشک آن در کو بود هر روزیم زره نه دیدیم دنی پاستم حکایت سوال کردن ساقی از چند در خوشدلی	گرده شکسته ام در کفشم گر خوشی جوی دران کن نفس است آنجا که چون آتش بوز میگشایم نامر آو پیش ازین شیخ گفتش مے شد روزگار تا دانا دیدید بیان در در خوشدلی را از چند در خوشدلی	تا که شکستند آنجا که در خم نارسی مر وانه زان کو حراط در زمانه کودکی کو خوش بود خوشدلی بکلیقه کس نه نشان می غایم تا بکنون پیش این اگر فتم من پس از مننه را خوشدلی که روی باشد در در گفت امید این هیچ غیب
---	--	--	--

خوشدلی مردی حاصل شود  
 در ده ناکشتر که پنجم جواب  
 در ده ناکشتر که پنجم جواب  
 هر که او از زره بگریز نیست  
 میری می ای زره و من جواب  
 یک شبی خفاش گفت اینجاست  
 میروم مری بسید بیا بک  
 تیر و بی گفت آخر و دست  
 گفت باکی نیست بخوابم برید  
 داشت جان من که گداور  
 خانه گفتش مگر تو خفته  
 زین سخن خفاش لب خنجر شد  
 گشت غمی یانمی من دیده در  
 دیگری پیدا اندو که نهما  
 بر چه فرمان بجان فرمان کفر  
 گفت بیکه کردی که در کمال  
 بر که فرمان بد از خدایان  
 هر که بی فرمان کشد سحر  
 کار فرمان ز دست او فرمان گیر  
 بود چاکر علی ز در و یاس  
 شاه گفت بزین این چنین  
 نور در خیل سپاه افتاد ازو  
 کبرش شکست و شوریده را  
 شاه از این رخسار میخورد  
 گفت فرمان بدین چنین

گفت آن ساعت که او در حال شود  
 ترا که او نیست تا کجای  
 هر که گوید نیست او غره شود  
 اصل او هم زره باشد در  
 تا که رفتی تو می چوین آفتاب  
 حکایت خفاش و متعالات  
 تا بنایتم که در یکبارگی  
 ره بان حضرت هزاران سال  
 تا زین کلام نقش آید برید  
 بی پردی بال عاجز مانده باز  
 ره نمی بیند که گامی رفته  
 آنچه زوان مانده بنماز  
 سوال مرغ دیگر و هوش آفتاب  
 چون بود که امری آرم بجای  
 جواب و اول هر بهادر را  
 مردانین بیشتر بود کمال  
 از بهر شوار با آسان تر  
 گدازد در کوی انکسین  
 حکایت شکستن ایاز با هم  
 فرمانروای سلطان محمود  
 قیمت او را نداند جز خدا  
 خوش را فارغ هر دم میبود  
 بر تراد ماهی بود نامه را

تا که ندید دست و پا در شاه  
 در ده گریه بار غرق خون شود  
 گر بگردانند او را آن است  
 اگر بگل گشت در خورشید او  
 صبر دارم که بوزره میفرار  
 چشم بسته میروم در سال ماه  
 بر تو این سیر گشته آخر که رسید  
 سادانین دست لبه خبر  
 چون آمد ز غریبش خبر  
 و آنکه گوی از و بگذشته ام  
 از صبر عجری بسوی آفتاب  
 مرغ از دم باقیول در روت کار  
 جواب و اول هر بهادر را  
 او بری جان گرفتو آنجا جا بگر  
 طاعتی امر و کیاست  
 گشت شکی کشید و زان چو  
 حکایت شکستن ایاز با هم  
 فرمانروای سلطان محمود  
 قیمت او را نداند جز خدا  
 خوش را فارغ هر دم میبود  
 بر تراد ماهی بود نامه را

بای مروست ناکه می راه  
 که از ان هر گشتی بیرون شود  
 زره است او زره خشتی است  
 هم بود یک تیره تا جایید او  
 تا تو حیرت خود نه پانی آشکار  
 یکدم من نیست تا آنجا قیام  
 عاقبت آخر رسیده آنجا نگاه  
 مورد و چو مانده در بهر کسید  
 تا در قوت ماندش بال و پر  
 گفت از غریبش خبر  
 ز پنهان بی بال بی گشته ام  
 کرد جانی از زبان جان حاکم  
 یار بی زین زودتر برودگر  
 می کشم فرمان او در انتظار  
 اگر فرمان کسرتم تاوان کنم  
 جانبری گو بجان فرمانبری  
 بشمار از این امر طاعت است  
 جز زبان خود چه بر فرمان خود  
 بنده تو در قوت خبر  
 قیمت او را نداند قیاس  
 بر زمینش که شد صد باره  
 کاینکه کس نگاه افراد ازو  
 غرض بود و افکندش خوار  
 از بهر شکست چنین خود را اعلام  
 من نیم برید که فرمان شاه

بند که آن بکره فرمان داد  
خسرو گرفت خورشید باز  
هر کسی تنبیه کز آن خوشتر است  
اهل ندان با خود از بزرگوار  
رست و پا چند تن انداختند  
چون رسید آنجا که ندان بود  
بنشیند گفت شرف را از آنجا  
گوهر و زر بر زمین نختند  
بروز ندان چرا کردی تو را  
خوایند این همه پیر و پادشاه  
هر یکی شوی و در شان خویش  
گر نکردی امر من اینجا گذر  
این همه در نار خود گم بوده اند  
گاه دست و گاه سر بر خستند  
لاجرم کش شدند این ندان مرا  
خواجه که تخته آفاق بود  
گفت شب خواب دیدم ناله  
هر دو دادند به بخت سرور  
بهر از آن تعبیر آن کردم تمام  
آه من میرفت تا آهیم کشاد  
کانه پیران و آن خندان میر  
چون که بشنیدم که آن شب اینجا  
آنچه فرامی مرا آنست خوش  
انچه فرامی مرا آن بس بود  
بند که پوسته فرمان چون بر

حکایت التفات باو شاه پازندانشان

بسیب جریان امر خود

بسیب چیزی دیگر آلایند فعل زینجه آراش بر ساختند شد راسپ خود پیاده زود شاه باو شاه شتران با من گوی مسکند خنجر در هوا می نختند تا سر بریده بینی نیت کار در برایشان چرا پای بست عده میکردند هر یک آن خویش کوچه بود و سر از تن تن در سر در غر و در غر و فر و آسوده اند گاه شکست گاه ترور خستند کرم ایشان باو در ایشان مرا	هم سر خنجر بریده داشتند چون بشهر خود و داد شهریار اهل ندان را چه بر خود بار داد صد هزار آرایش کنان دیدند این همه دیدی و کردی هزار نیست اینجا هیچ چیز لگشای خاک گفت آرایش آن دیگران چون که آن قوم نادان کرده اند حکم خود اینجا بدان تراستم اهل ندانند سرگردان شده منتظر بخت است که کاوه بار کاره میان بدمان نعت است
---	---

حکایت در خواب دیدن خواجه آفاق

بایزید و ترندی را

کر چه کردند آن دشمنم احقرم حلقه میر و تا که در گاهم کشاد خوشتند از نابرون آن بایزید گفتم این و آن مرا بود صد و کار من بر دوش فرست راست بند را رفتن بفرمان بس بود با خداوندش سخن در حال و در	بود تعبیر این که در وقت حس چون پدید آمد آن نیت بایزید از جمله مردیکه خواست من ز تو تو خودم و در و تو نه نه بختی نه راستی باشد مرا زین سخن آن هر دو سخن محرم بند آن نبود که از روزگار
---	--

جامه بود خود سخن در میان بود  
خلق شهر آراش کردند ساز  
بهر آرایش بهر پیش داشت  
هم جگر با می دیدند و داشتند  
دید شهر از ریب زینت چون  
و عدد کرد و دم و زر بسیار داد  
شهر بر پیاد اکسون دیدند  
ننگرستی سکه انکه چسبند باز  
بزر سر برید که دیر است و پای  
هست چون بار یخچه باز گیران  
کار هم اینجا اهل ندان کرده اند  
لاجرم اینجا عثمان بر تاسم  
زیر قمر حکم من حیران شده  
تار و ناز چاه ندان سکودار  
لاجرم شد راز ندان نعت است  
قلم عالم بود و خوش اخلاق بود  
بایزید و ترندی را دور ره  
پیش ایشان هر دو کرد و هم  
خودم آبر بر آمد از بکر  
بیزبان کردند سو خطاب  
ز آنکه مارا خواست از آنجا  
یا تر از آن خواهم و میر و تو نه  
من کیم تا خواستی باشد مرا  
سبقتم دادند بر خود لاجرم  
منیزند در بندگی پیوسته لان

بند و وقت امتحان آمد پدید  
 شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب  
 تا علیایان نمودند و علم  
 بزرگی این باشند و دیگر هوس  
 بهر چنگ خوش یا نه بنده باش  
 گرد آید بنده بهرست بر از  
 بنده را خلعت بخشید شاه  
 کرد و بر سر او بنشسته بود  
 شتران بجزر متی انکار کرد  
 و دیگری گفتش که در راه خدا  
 هست شغولی دل برین حرام  
 من در ارم خوش را در بند هیچ  
 گفت این راه ناره هر کس بود  
 هر چه او در تابهرش بود پاک  
 چون بنور گل باو آفتابین  
 مانیری خود ز یک یک چیز تو  
 زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو  
 تا در اول پاکبازی نبودت  
 داد از خویر ترکستان خبر  
 اگر خبر یابم مرگ این پسر  
 تا نسوری و نزاری بچویش  
 پاکبازی که بشوید نان خورد  
 شیخ خرقانی که عرض این بود  
 چون بخورد آن نیم باو جان بود  
 شیخ گفتا من آشفته کار

حکایت شیخ خرقانی در وقت منع و مقالات او  
 در دم آخر که جان آمد لب  
 شرح دادند که در پیش شکم  
 بزرگی افکند گیسو هیچ کس  
 بنده افکند سوزنده پشش  
 از باطن زده اندازند باز  
 کا شکه نشانیافته به جان من  
 تابانند که باد انای را ز  
 تو ضای میکنی نه بندگی  
 چون شکر بنده بهرست باش نیز  
 شد حرم برود بهرست حرام

حکایت خلعت بخشیدن باو شاهای بنده را  
 هاستین خلعت آن بسته بود  
 حالی آن سرگشته را بر دار کرد  
 منگری پاشاه گفت ای پادشاه  
 تا بدانی کاکه بهرست بود

سوال مرغ و دیگر صفت پاکبازی و بی قیدی  
 هر چه آرام بر شامم برود ام  
 بر شامم جمله را از بند هیچ  
 هر چه در دست آیدم کم کردم  
 پاکبازی میکنم در کوسه او

### جواب دادن به پادشاه

رفت در پاک و فردا سود پاک  
 جمع کن کاشکش روی مسین  
 که نمی گامو درین و لایق تو  
 که بدار دوست از تارین تو  
 دوخته پرورد و دبدبه بر بدوز  
 چون چنین کردی بسی اویزم  
 چون درین زندان نشین  
 دستها اول زود کوتاه کن

حکایت و بر بیان احوال پیر ترکستان  
 گفت من دو چیز دارم در دست  
 اسب بخشم به شکر این خبر  
 دم مزنی از پاکبازی پیش جمع  
 این یکو است و این یکو است  
 زانکه می بینم که هست این پرورد  
 هر که او از پاکبازی دم زند  
 باو چنان جور و نرسد خرقانی و صبر پریدن فرزند

روز گاری شوق باو جانش بود  
 سرفرزدنش جدا کرد ز نو  
 گفته ام پیش شما باری هزار  
 که اگر نیم باو جان خود

امتحان کن تا نشان آمد پدید  
 باز کردی دل بریان من  
 بهرستی رست نامیدم همیار  
 که شود ممکن ترا افکندگی  
 درده حرمت بهرست باش نیز  
 اگر بهرست بآی حرمت تمام  
 بنده خلعت برون آمد برده  
 پاک کرد خلعت تو کرد راه  
 بر پادشاه بهرست بود  
 پاکبازی چون بود پاکبازی  
 زانکه در دست او چه کردم کرد  
 بو که در پاکبازی بهرست بود  
 پاکبازی را درین راه بهرست  
 هر چه او از تارین تو  
 ورنه خون نوز که استی از تار  
 خوشترین باز کش از تار  
 بعد از آن بر تیر و عزم راه کن  
 این شکر و نغمه نازی نبوت  
 دان اگر کی نیست جز فرزند  
 چون دوت در دبدبه پاکبازی  
 کار خود تا جگر که بر تیر زند  
 بهرسان عت تقای نان خورد  
 تا که او ش نیم باو جان بود  
 مدبری بر استخوان او نهاد  
 تا چندین فقرتی بر جان خود

هر زمان می بسوزد جان چنین محتشاک است آنکه مارا افقاد هر زمان میمان در سر هر که از کیم عدم شد آشکار چونکه جانها از آن آید بکار گفت ذالنون بنیادم رویا بود غورشی در حقن بهوشم فدا هانش گفتا که از که را گیسوم و ذرات تا دیت می ماندم بهر از آن چون بخوشد آید خون او لنگه در رویش کنم چون براند آفتاب بر کون هر که در حق محو شد از خود نیست نه ندانم دلی زین پیشین می ندانم بچشم کون پیش جان صبا که در آستان آفتاب کس ازین آید خندان به سر زاید دیگری کشش که او صاحب نظر از زحمت نیست بیار کمر گفت من ایاز به دوست هر که یک ذره دوست دارد	ثبوت باد کار من گمان چنین برتر از جنگ و درار اذ فقاد کار دان آسمان در میسر سرمه را خون بخوار از داز حکایت ذالنون مصرعی دیدن چل مرقع پوشان در راه بر توکل سبب عصا و رادیه آتش در جان پر جوشم فدا نوک چشم در خودیت شان می پیغم می کشم تا تفسیرت ماندم با و سرگرم گفتم سرتاپای او مستکف بر خاک این کوشش کنم کیه باز سایه در کوی من ز آنکه توان با و بر با و بد اشارت به دولت سوادلی که شمره فرخون یافت دلی کان شمره فرعون یافت هر که این دولت زین پیشین سوال مرقع دیگر در حقیقت با لایحه ای است بهت بهت را در معنی اثر حکایت شیخ متناطیس بهت حکایت گفت بهر بهت کردا و خورشید را در زبان دوزخ	هر که را او در کشت در کار خویش بج و دانا را دوش نه قرار گر چه صد غم هست بر جان خیز صد هزاران عاشق ستریز چکایت ذالنون مصرعی دیدن چل مرقع پوشان در راه چل مرقع پوشان را دیدم براه گفت آفرانچه کار است از آفران گفتم آخر خبر داری کشت زار بگفتی که از کجی خوش در کشت عوضه دارم آفتاب طبعش سایه گردنش در کوی من سایه چون زانچه شد در آفتاب صحرای من جز جلدی بگویی اشارت به دولت سوادلی که شمره فرخون یافت دلی کان شمره فرعون یافت هر که این دولت زین پیشین سوال مرقع دیگر در حقیقت با لایحه ای است بهت بهت را در معنی اثر حکایت شیخ متناطیس بهت حکایت گفت بهر بهت کردا و خورشید را در زبان دوزخ	دم نهار روز دی بابا خویش با هر دلی خفیه دست کار نیزه ای چه چرخ را بهر نوبت جان کنده اشیار یک خیز زار تا بریزد خون جانها از زار چان بداده جلد بر یک جایگاه سردان را بناد از زبای گفت تا دارم دیت نیست گر چه عالم سرگوشش در شمشیر دو زبال خویش از دم خویش پس بر دم آفتاب در خویش او بود و انقدر اعلم بان و باب صفت کس جان خود و جگر خویش هر که گویم شود از خود پیشین هر زمان کان قوم کان یافت پس هر که بران خاد از زبان بج شامی زین نکوتر بر نذر و حقیقت هستی او در شمشیر هست عالی هستی باره مرا هر چه هست آفرینش والی بر و بال مرغ جانها هست
--	---	---	---

حکایت فر و حسن حضرت یوسف و خریداری کردن پیر زن

گفت یوسف را می بفرستند پیر ز اول سخن آشفته بود میران از خوف او می خستند ریایا چند بر هم رشته بود چون خریداران می بستند در میان جمع آید پر خروش بج رده رنگ کشش جو شستند گفت کامی دلال گفتا خوش
--



ز آرزوی این سپهر گشته ام خنده آورم و در گفت ای سلیم پیر ز ن گشت که نو خشم بختین هر دی که هست عیال یافتم خسروی چون این خسته برین چشم بهمت چون شود خوشتر آن کی گفتش بخوشی خوشی	رسمانی چند بر هم رفته ام نیست در خور توان دیدیم کین پیر کس نبرد و چنین لیکن به منشا حالی نیست صد هزاران ملک چند این حکایت شد که سیت کرون درویشی از درویشی و جواب دادن ابراهیم او هم در	این زمین بستان باین بیخ هست صد گنج بهادار گنج لیکن نیم بیکه چون چه دو آن بهت شد که آتش به بند چون بیکه بخش در کار شد	دست بردوشش ده کی سخن چه تو چه پیر بستان ای پیر گوید این زن از خیر ازان او آتش در باد و شامچه او فکند ز انهم ملک جهان بپیر شد کے شود یا ذره هرگز بهمنش نال میگردم در روشی خوشی
گفتش ابراهیم ابراهیم می سپهر گفت من با کجایان بگریه ام چون نه از زان باقم لبان اهل بهت جان تن در با خفته گر تو مرا چنین بهت نه شیخ خوری و بهت گشته کل شیخ کتابی سر روی پای همه در تو مارا دشمنی نه و دشمن دار گر بر پیرل در آکی که گفتش نه شمارا دوستم نه دشمنم هست آمد همچو مرغ تیر پر سیر از اوقات هستی بر شست نیش پیرا و نه خوش میگریست چون سیران حق پر دار و آل منع هست را بمنه بال ده یا نه مال پیر بوز خوشی هم سایه نفاش گشت طبعیست و شب تیره بیکه گردیده تو	فقر را از زان خریدم مگر وین بکسک عالمش بخریده ام بادشاهی را بگل کردم و دواع سایه با بخشن در با خفتند در مقامات شیخ احمد خوری با سلطان سحر رفت باد و دیوانگان در زیر پل ز دو بیرون نیست حال ماهمه زود از دینت بر آرم گفتار و اسی بی طلاق و زین هو رفتم نیکان شوزی بخرسم هر زبان در سر خور و سیر تنیز	از قضا میرت بنجر باشکوه گر تو مارا دوست دار پروم دوستی و دشمنی ما به بین سجوش گفتا نیم هم در شما از شما هم خور و هم در نیم گر بر پیر و بجز بنایش سکه پرد	دست بردوشش ده کی سخن چه تو چه پیر بستان ای پیر گوید این زن از خیر ازان او آتش در باد و شامچه او فکند ز انهم ملک جهان بپیر شد کے شود یا ذره هرگز بهمنش نال میگردم در روشی خوشی کس خور و روشی آخر شرم دار زانکه بر می از زدم هم در نیم شکر این بخوشی بخواتم ز تو هم ز دنیا در گذشت نیم درین دور شو کابل فی الغمت نه گفتی پیرل چه تو مندر گزوه زود از دنیا بگریه است تمام پای و زنه خوش را در حوائی حب و نفقه نیست در خور شما یا بهر و نیکه شما کار نیم در درون آفرینش کی پرد کوز میاروی و تنی بر شست سے نیم از صانع و سودا دار در میان حقه و اند بستان منع ره کرد و برادر بال و پر نال و بانیه از همه پیش هم از فروغ چشم تو خیره شده از فروغ چنین گریه سیه
حکایت در گفتگو ساسانی با خفاش	بخیه مانده ز خورشید شربت رشته تابانی رودنی نادیده تو	حکایت در گفتگو ساسانی با خفاش	از فروغ چشم تو خیره شده از فروغ چنین گریه سیه

چند در سو را خمار می طعن ای عجب شکر گفت آبی خبر روی زرد و جامه تا هم بر گر چنین خوشید ناید و نظر روز من ای مرغافان چنین نیست آفتاب شرم آن نور ضیا چون چنین خوشید و شیب حاصلست چون نماید رخ و خوشید و جاز گر چه باز آن بختی آری بدست گر چه گوهر هسته حاصل بود هر که با هست درین راه آمد دیگری گفتش که انصاف و وفا در کسی چون جمیع آمد این نیست گفتی انصاف سلطان می خفا خود فتو نیست در هر دو جهان بند نه انصاف مردان آن که احمد جنبل که شیخ عصر بود گر که در پیش لبش یافتی هر که میگویی بدین می شنوی علم زان به ندانم یک نیک	وزنگ در آفتاب موج زن من چه خواهم کرد خوشید و قمر در تاسک و پو جانده در بدر کوسیان چون نیست خوشید و کر کافاب نیرال الله و سبت روی در پو شد بکلیا سب و حیا تو ز کوری می می شکر است ما بایست آشیان که ترک باز دست سلطان با شکر جایی بر سر زجا تو خاک بود سوال مرغ و دیگر در صفت انصاف و وفا چون بود در حضرتان بادشا احسن تعالی داد انصاف همه جواب داد و نهد اورا هر که صفت شکر است از دست بر تر از انصاف دادن جهان رفیق احمد جنبل در خاست لبش یافتی شرح فضل او بود آن عصر بود در ملک کز روش شکر یافتی پیش او سپار برهنه می دو او خدا را به زین داند و لیک	تا به بنی آفتاب آتشین آفتابی را که خواهد شد سیاه آتش تزد و دیگر آتش بار داد تو چو سب آمد و کایست زنده داد چون پدید آید شکر آن آفتاب لیک هم کس همچو من جرم بود شکر چه چو شکر تاب روز چون شکر تقدست خوشید و کر هر که صاحب است تا آید و شد گر هر تنی ز فردا کی بر آه چون که صفت شکر است از دست بر تر از انصاف دادن جهان رفیق احمد جنبل در خاست لبش یافتی شرح فضل او بود آن عصر بود در ملک کز روش شکر یافتی پیش او سپار برهنه می دو او خدا را به زین داند و لیک	زرد سان با آتش و خورشید در غروب پر توش در اند راه در شفق آتش خوشید و کر هر که شکر سب و بنی آفتاب ظن عالم را که می شکر آن آفتابش در شکر ما هم بود هر آن خوشید و میوزم بود آنچنان خوشید و میوزم بود همچو خوشید از بلندی خوشید که توانی خوشید و میوزم بود گر که ای می کند شاه آمد بیز فانی هم نکردم با که ریشیت او چون بود در شکر به که می در کج دور وجود از ریافانی کم افتد شکر و دار لیک خود انصاف میوزم بود زود پیش لبش یافتی آن که از توانا تر نیست ز او که گوی بر دم از احادیث سنن یک زمان انصاف ره بنیان نگر
--	--	---	--

حکایت اسیر شدن پادشاه هندوان در شکر سلطان محمود

هندوان را پادشاهی بود هم نشان آشنائی یافت روز و شب گریه و در روز بود	شد مکر در شکر محمود اسیر هم زد و عالم جدا یافت او روز از شب شب بتر از روز بود	چون بر محمود و بر بندش سپاه بعد از آن در خیمه نهادست چون پس شد نالای زار او	شد سلطان عاقبت آن پادشاه دل زوی برد او در شکر شد خبر محمود را از کار او
--	---	---	---

خازند محروم شدن پیش خورشید  
 خورشید برهنه شدن گفت عیوب و ناهنجاری  
 گوید ای باد عزم مرد میرفا  
 تو بگوئی یاور این چون بود  
 بی سبب بی یار نامدار منست  
 اگر رسد از حق انتقام خطاب  
 حرف انصاف و وفا از شنو  
 هر چه بیرون تر نهیست وفا  
 غازی از کافری این سر فرار  
 چون بشنوی غازی نام تو پیش کرد  
 گوشتی بگردید کافر پاک تر  
 خواست تا بقدر زنده بود که همان  
 از در تنهت چو اول باد فصل  
 چون نکوئی کرد کافر پیش ازین  
 بودت از کافر و فاجر و فاسق  
 زنت نماز زین سخن از کافری  
 گفت گریان از حبه گریست ترا  
 چون بنیادین تشنگی و آشکار  
 از وفا و از کفر حبه طرب  
 ای دروغ بار و دل بن خجین  
 یک چشم بهشت طار فکاک  
 ده برادر خط شان کرده فخور  
 روی دوست بود و برقع نهان  
 گفت خاک و سبک گشت شام  
 جمله گفتند غیر ازین شام

گفت صد ملک هم از این پیشتر  
 من نیگرم ز بهر بال و جاده  
 کاشته چون با منی تخم وفا  
 باری از خط و فایز و ن بود  
 و دولت تو انهم بگو یا دوست  
 چون هم این بوفانی را جود  
 در من توان نکو کاری شمنو  
 حکایت حساب کردن حتی تعاس  
 یا خازنی بی وفا به سبب کافری و فساد  
 باز آه جنگ هر دم پیش کرد  
 پیشداد پیش بست بر خاک سر  
 باقی آواز داد از آسمان  
 تو اگر تیش نمی جملت حمل  
 تا جواهر وی کن پیش ازین  
 تو وفا داری ترا اگر منشی  
 و عرق کم دید سر تا پا خورشید  
 کاین نهان کردند از ناباز خوا  
 نکرده ز بعد از ان که بیست  
 چون گفتم بی وفا و حساب  
 بنحیر من از خدا و دین خجین  
 حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در فضا سال چه کرد  
 پیش بیع سفت آردند از راه دور  
 پیش بیع بود و طاعت ازمان  
 هیچ میدانند از ان که از طاعت  
 اگر خجند از ناخچه بانگ آید از طاعت

نوشی نو حکم بنحیر پیش ازین  
 من همی گم ز فردا و از اجلال  
 تا نیاید پیش تو حسد و باز  
 گروهی باست کردن لشکری  
 که یک از منی فال از تو حین  
 چون گفتم آن خجلت تشریر را  
 کرده فاداری تو غم راه کن  
 حکایت حساب کردن حتی تعاس  
 یا خازنی بی وفا به سبب کافری و فساد  
 بود کافر از گازی ان خویش  
 خازیش چون دید سر بر خاک راه  
 کای همه بدیدند از سر تا پا  
 ای او فواله صد بر ناخراخ راه  
 او نکوئی کرد و تو بد می کنی  
 ای سلمان ز سلمان آید  
 کافرش چون دید گریان آمد  
 بی وفا گفتند از بهر تو ادم  
 گفت جبار که با جو خورشید  
 عرض کن سلام نادین ادم  
 بسکه با صبر خجند ای بی ادب  
 از سر بیارگی گفتند حال  
 دست ز درو طاعت سفت ازمان  
 ده برادر بر کشادند ازمان  
 یوسف آنکه گفت من ادم دوست

چند گریه خجند گریه پیش ازین  
 در قیامت گریه خندان و سوال  
 با جهان بر سوار و سرفراز  
 بهر تو تو خود بر اسد و دیگر  
 در وفا داری چنین نبور و روا  
 اگر زینت بیجان این پیر را  
 در نه بشینش از این کوتاه  
 نیست در باب چو ادم کرد  
 حیرت املت تا که بگذارد نماز  
 حلقه خور از پیشتر زینش  
 گفت نصرت یا تمام این جهانگاه  
 خوشی خاور و حدش از بیجا  
 کرده کفر بر عهد خود تا ماند  
 یا کسی آن کن که با خود می کنی  
 در وفا از کافری کم آمد  
 پیش از در دست میزان آید  
 اینچنین گریان بر از تو ادم  
 از بر او شن میوه خورشید  
 شرک عزم شرع آیین ادم  
 بیوفائی کرده تو بی الملب  
 جمله در رویت بگردید یک  
 چار و پنجو شد از تو کمال  
 ناله از طاعت گدگانان  
 پیش از سفت از سر خجند زبان  
 کو چه میگویی شما بستم

گفت میگوید شما را پیش ازین دست ز در بطاس آنست تا ز بر  
 پرین رخون کشید زلفون گفت میگوید بذر را سوخت  
 گرچه بپوزا چنین بفرختید زین سخن آنقوم حیران نماند  
 تو کن چنین درین قصه نظر گر که عمری ز در بطاس و  
 باش تا فر داجا با س ترا چون بی آواز طاس آید بگوش  
 چند گوی کرد طاس سنگون بر ترا و در گذر لے حق شناس  
 دیگری پرسید از کس پیشوا چون بود گستاخی از او باز گوی  
 گفت هر کس که اهل بیت بود ایک مرد و از دان را ز دار  
 مردان شرابان که باشد بر کنار که تواند داشت رشید و رسا  
 چای را ندزدند ز پادشاه چون بود گستاخی او خوش بود  
 چون ترا میگوئی آمد بدید در خراسان بود و دستا بر نرید  
 هر کجی در گوش او کشید و ز با کس از سر صبر میان  
 از قضا دیوانه پس گرسنه

یک برادر بود شمش ازین گفت میگوید باین آواز در  
 تامل بقیود انان خند غرق خون یوسف میر کرد ابرو خنید  
 بر خود آنست جهان بفرختید آتشندان پانیان مانده اند  
 قصه تست اینهمه ای بچرخ سارن شایست تو زین پیش  
 کافری با و خطا با س ترا می نذازم تا بماند عقل پیش  
 در گذر کیمین طشتی پر ز خون

سوال مرغی دیگر در وصف گستاخی در حضرت حق  
 هست گستاخی در حضرت روا اگر کسی گستاخی بیاورد

جواب دادن به بداد و را

محمم راز الوهیت بود که کند گستاخی گستاخ وار  
 که تواند بود شہ راز دار ز بهر گستاخی در پیش شاه  
 کی کند گستاخی خرف و صاحب از آنکه او دیوانه چون آتش بود

نام یوسف بود که بود از شما جمله افکنست یوسف را بچاه  
 دست ز در بطاس یکبار در بار او کی کند این کفران  
 چون بچاه افکنش کرد یاز کوششی باشد آن کین قصه او  
 آنچه توان بیونای که کرد با شش از خواب بیدارت کند  
 پیش رویت عرصه دار نماند لایچو مورنگ در کار آمده  
 گریبان طاس ثانی بیست تلا

جواب دادن به بداد و را

گر کند گستاخی او را در دست چون شب با او بر حرمست  
 گر کند گستاخی چون ایل از گریه آید در شان اعجی  
 او چو دیوانه بود از سوختن در ره عاشق سلا که بود

دیدن دیوانه غلامان عمید را و خراسان

ز آنکه بیدار شد خراسان را عمید با کلاه شسته با طوق زر  
 هر که دید روی آن یک لشکری دید آن خیل غلامان از دور

کز نکوئی گوی بر بود از شما پس بیا در دیدر گ بگناه  
 طاس آورد در کار و نگر شرمناک یاد از خداوند بجا  
 جمله در چاه پلایانندید باز بشنودین بر نگیر و حصه او  
 نه بجز آشتی نای که کرد در نه با خود گرفتارت کند  
 یک سبک بر تو شمارند آن همه درین طاس گرفتار آمده  
 هر دم آواز س در آید ترا در نه رسوا کردی ز آواز طاس  
 بود از آن از پی در آید پیچیم در معانی برفشان در از گوی  
 ز آنکه دادم راز دار بایست یکنش گستاخی از وی بجا  
 ماند از ایمان و از جان نیز باز هست گستاخی او از حجری  
 میر و بر رو آن سوخت ز آنکه نمجون را ملاست بود  
 هر چه گوی از تو توان شنید سر قامت بیم ساعد بوی  
 سر سیمین بر وزیر کمر دل بداد عالی و جان بر سر  
 گفت از آن کمیندن خیل

خواجه شهری جو این دوست گفت آوازنده عرش مجید در کنار برگ این شاخ بلند بسیج تواند دید آن قدم راه	کین علما مان عیبه شهرست بنده پروردن بیا موزا عوید پس کن گستاخی و بر خود خند ورگستاخی آن دیوانه برهنه	چون شنید آن قصه آن دیوانه گرچه آن دیوانه گستاخ باش خوش بود گستاخی دیوانگان بود هم سرادبارانی شکرت	اوقتا داند رسد دیوانه دود برگ و در کارم این شاخ باش خوش میوزند چون پروانگان بشد و چه نیک آن جایگاه
گفت آن دیوانه تن برهنه نهفته بودش در نه خانه نیکو سخن و این چهره جوی در میان راه میشد گر سینه	عاقبت میزت تا دیر اند مرد سگ آسمان آورد درو چون نهاد از راه و بر پاره گام گفت تا کی کوس سلطانی زدن	بر سرش آمد خشتی زرام زین کوه تر خشت نتوانی زدن بر سر او آمد خشتی زرام زین کوه تر خشت نتوانی زدن	بشد و چه نیک آن جایگاه بشد و چه نیک آن جایگاه بشد و چه نیک آن جایگاه بشد و چه نیک آن جایگاه

حکایت مردی که خری بهاریت گرفت بود و گرگ او را درید و میسر کارینه

بود در کار پز سبب سزایم گرگان خرابد برید و بخورد قصه پیش میسر گفتند راست بیکان آن بر باد و سرت برزبان مصرع جان کشت تا در حالت شود بخویش و	خاریت بسته خراز سبایم روز دیگر بود تا آن خواست ز بهر پز ندکین نازد آن گرا هر دور تا دوان از و بافت زانکه مخلوقی بر ایشان گزشت ننگ و دج از پس از پیش او	رفت سگ آسیا و خوش خفت هر دو تن آمدند از ره دوان میسر گفتا هر که گرگ یک تنه یار یارین ناوان چه بکوی کند چه عجب باشد اگر دیوانه جمله زد و گوید بد و گوید همه	چون خفت آن در گستاخ خفت تا بنزد میسر کارینان زمان سرد و در دشت و صحرای گرسنه بج تا و این است هر چه می کنند حالت یابنده و دست خانه جمله زد و گوید بد و گوید همه
--	---	---	---

حکایت قحطی که در مصر بهم رسید بود و مقال دیوانه

خوب است اند و قحطی ناگهان از قضا دیوانه چون آن بنده هر کس این درگاه را گستاخ بود بود آن دیوانه خون دل و جان رفت آخر تا بهیج گلخانه چون برگ از شاخه انشا باز تیر بود آن خانه افتادش گمان باز دست آن برگ از شاخه رنگ	خلق می مردند میگفتن ناان خلق می مردند ناندان پاد عذر میجو ابد هر آنکه آگاه بود حکایت دیوانه که گوید کاش بود اندر گلشن او را روزی کرد پیوده زبان خود و راز کین گرچه بود کاندان زبان دل شمش از دوان و دم سنگ	جمله ده خلق بر بهم مرده بود گفت ای و از نده دنیا و دین گر کوی گوید بدین که نه راست کاش سنگ میسر و نده شد از آن روزن تگرگی تگر داد دیوانه بیست و شش تا که از جادو بکشد دباد گفت یارب تیر بود آن گلخنم	نیم زنده نیم مرده خورده بود چون نداری رزق کتر آفرین عذر آن خوا بهیجی غایت زانکه سنگش میزدی کوه کاه بر سر دیوانه آمد درشت کر چه نازد برین سنگا و ش روشنی در خانه سنگش رفت سهر و کرم آنچه گفت آن منم
---	---	---	---



گزیند دیوانه رین گونه لا  
می گذارد عمر در نا کامی  
کز نظر در سر پے نوران کنی  
و طی بیفت سرگردان شده  
ای جودان گفت مخدو شد  
حزن او چون در خرقاضی نبود  
لیک ز طمعی آسمان  
دیگر گفتش که من ندم ام  
چون همه خلق جهان را دیده ام  
کار او درم بجان از عشق یار  
بر جانش چشم دل روشن کنم  
گفت میتوان شد بخوبی و بلا  
اگر نسیم دوستی آید فراز  
اگر بود آن جای که دعوی ترا  
چون برفت از دار دنیا بایزید  
سوالش کرد کاشی است چه  
گفتم ایشانرا که نبود این سوال  
لیک اگر زانجا بسوی کروکار  
در راه از بندگان شمار داد  
چون نباشم بنده بندگی او  
گردسوی او در آید عاشق  
ای اگر با تو در انداز خوشی  
بود در پیش ز فرط عشق زار  
هم زلفش منم بنده اش  
در میان راه میشد به قیصر

تو مکن از بدکشی باوصاف  
هم زمانش تازه بی آرمی

آنکه انجامست لایعقل بود  
تو زبان از شیوه او دوردار

در تحیر پسر سامان شده  
با کسی این نه بتوان گفت لیک  
کرد انکار و بدان رضی نبود

چشم بر کور جود اش نهاد  
این سخن از کس نه فاضی شنید  
و ای گفتش که ای قوم تباه

عشق او را لایق در بینده ام  
در که میبومد کم بس بریده ام  
گوینا جانم من آید بکار

از همه سیر بیده آتش بسته من  
کار من سودا عشق آتش  
وقت آن آمد که خط در جان کشم

جواب و ادب پدیدار

هنشین سخن را در کوه چنان  
پرده اندازد زوی کار باز  
منغز آن دعوی بود منی ترا

لا عشق او من در پیش  
بس ترا خود آور در راه خویش  
دوستدار تو آزاری بود

تو ز منکر چون گشتی در نگیر  
نه شمارانی مرا هرگز کمال  
باز گردید و از و پرسید حال  
بسته بنده خودم بگذارد او  
چون زخم لای خداوندی او  
تو عشق او بجایست لایق  
تو توانی شد ز شادی آتش

گفت چون کردند آن نامدار  
زانکه اگر گویم خدا کنم و بس  
اگر او بنده خواند ایت کار  
با کسی آسان چه بپوشش نبود  
در خداوندش سر افکنده ام  
لیک چن عشقی بسو تو بود  
کار آن دارد نه این بسی بخیر

حکایت در ویش شوریده

هم زلفش جان زبانش خشم  
میگشت این سخن میگفت زار

آتش جان در دلش افکاره بود  
جان دل از آتش خشم خست

بتیغار و بکس و بسیدل بود  
عاشق دیوانه را مخدو در دار  
جمله را بشک ز معذوران کنی  
بس نظر انجابه بنیادش نهاد  
خشمگین او را بر قاضی کشید  
اگر غنید از حکم تو معذور راه  
جمله معذوران را هند ازینان  
لا عشقش میفرم پیوسته من  
دین چنین کاری کاری هست  
جام نمی بر طاعت جانان کشم  
باوصالش دوست در گردن کشم  
تو نگنج در وجود هیچ کس  
فرو بنشاند بخالتگاه خویش  
دوستی او ترا کار سے بود  
دید در خوابش بگراش بمرید  
از من سکین سوال از کردگار  
این سخن گفتن بود از من هست  
بنده باشم خدا را نامدار  
من اگر خوانم خداوندش پیچود  
لیک او باید که خواند بنده ام  
وانکه او در خورد و رو تو بود  
که از دیانی خبر لایق اثر  
و رحمت همچو آتش بتیغار  
مشکله لبش کش افکاره بود  
چند گویم چون همه شکم خست

باقی گفتن زین پیش از  
 چون نمی آید آن خوش  
 او چه در تو در گذرد و او بار  
 با تو او کی عشق باز در محفل  
 اگر دیدار تو خود را در میان  
 کشیده محمود دل پر تاب بود  
 خشک ثانی پیش او آورد زود  
 عاقبت چون غم فتن کرد شاه  
 گرد گرفتارست فتنه خیز زود  
 من نه پیش از تو نه کنه است  
 روزی که گفتی را گفت شاه  
 شاه گفتا عاقبت با من بگوی  
 خسروی من نه ای تو نیست  
 با تو در گفتن نشسته گفتی  
 با تو آنجا که دواست پی نهم  
 مرگ جان باد این را هیچ را  
 شده تو باشی پیش شاه می خرا  
 من ترا خواهم ترا خواهم ترا  
 حاجت من در همه عالم توئی  
 اگر ترا عشق است از دگر خواهی  
 دل گیر او در خوشی پیشگی  
 میشد آن شکار که یکبخت  
 عالی نیاید آب در کف آن زمان  
 گفت آن آبی ده ای بخور در  
 کنه با جگر یک گزدم فروخت

از چه باز در گذردی از گزین  
 تا چو ادبی را تو اتم داشت دوست  
 تو کن از خوشی در سر زین بار  
 عشق او با صنع او باز و مدارم

گفت من در گلندم با یک  
 من چه کردم هر چه کرد او کرد بر  
 تو که باشی تا در آن کاغذ شمیم  
 تو نه هیچ و نه در هیچ کار

همان شدن سلطان محمود در غنچه کن تاب را  
 میمان زنده کن تاب بود  
 دست سیردن کرد شاه خور و در  
 گلخانه گفتش که دیدم جاکگاه  
 پس قدم در راه در نه بچو و در  
 من کم تا در برابر آیمت  
 آخر از شاه جهان چیزی بخواد  
 خسروی کن ترک این گنج بگوی  
 تلخ فرم خاکبای تو نیست  
 به که بے تو با شاه گلشنه  
 آن بملک بجز دوا عالم کی بوم  
 گر گزید بر تو دیگر هیچ را  
 میمان آئی که کاسه هم مرا  
 هم تو جانم را دهم جانم ترا  
 ای جانم و ای جانم هم توئی  
 دست ازین من بکن که تاهنیر

حکایت آن استقائی که آب در دست  
 داشت و از استقائی دیگر آب می خواست  
 پیش از این که گفت آبی از این  
 زانکه دل گرفت آب خود را  
 هر چه پیش ببرد کردم خست

او در افکن دست با من پیشگی  
 دل چو خوش شد خوشی را از دور پس  
 یک قدم بیرون کنی یا از گلیم  
 محو کرد صنع با صانع گذار  
 هم زاریات برائی هم زبان  
 ریزه در گلشن بی فشان خوش  
 عذر خواهی من سرش بر دم من  
 آمدنی ناخوانده تو همان من  
 گلشنه کوزیده میباش خوش  
 هفت بار دیگرش شد میمان  
 شاهش آن ماست نگر و از روا  
 همچنین میمانم آید گاه گاه  
 هیچ گلشن تاب را این کاست  
 کافری باشد از بخار حلتیم  
 چیست از تو به که من از تو هم توئی  
 آنچه میخواهم من از تو هم توئی  
 در نیاید جز تو کس دیگر مرا  
 نگذر من من اگر تو بگذر  
 آن تو باشد غم یار این بود  
 گنج افکش دو جو خواهد گر  
 بحر دار قطره دار داند که  
 دید ستای دگر از پیش مصف  
 چو تو هم این آب در خوش بخور  
 از برای او بگذرم شد دلیر  
 عشق آمد طاهر بر زو شش

در فراوان سخن چون ناچیز شد  
دل خود بگفتن مرد و بے  
دیگر گشتش که بیدار گم کن  
چون هم آنجا کار من حاصل بود  
گفت ای ابلیس طبع پرورد  
در خیال خویش مغرور آمده  
تو به پنداری گرفتار آمده  
وجه نقد تو قیالی بیش نیست  
باجنین حنی ز بی تنی پست  
تو بدان نور خورشید سباز  
تا تو در پندار خویشی اغیر  
در ترا پند استی هست هیچ  
گر پدید آئی بهستی کینش  
گر تو خود آئی بهستی آشکار  
شیخ ابوکر نفا پوری برادر  
شیخ رازان چنانکه شد پند  
بعد از آن که او آن کی از او  
بود هم از پیش هم از پس هرید  
بیشکه فردا خوشی در غرور باز  
بسته آن که نیز ازین سبزه ناز  
تا تو در عجب غرور و مازده  
ای که به هر دم از لوسته دگر  
از منی گریسته باشد ترا  
من گاه ای از منی و مید بلا  
حق تو گفت با موبراز

که نه نورف و او هم نیز شد  
سوال مرغ و دیگر و صفت پند از کمال و خود پستی  
کرده ام حال کمال خوشی حاصل کرده ام  
رفتم زین جای که مشکل بود  
جواب داد او ن هر دو را  
از قنای معرفت دور آمده  
پای تا سر حسین پیدا آمده  
هر چه میگویم محال پیش نیست  
که تواند پس کس این نیست  
چون نه خورشید جز دره مناسک  
خواندن زندان نیز زیارت کبیر  
نبودن ازینستی در دوست هیچ  
تیر باران باشد ازین پیش  
حکایت شیخ ابوکر نفا پوری در راه  
با هر دیان شد برون از نفاق  
نخرو می زد جامه بر تن می زید  
کاخرانجا از خردی شیخ قال  
گفتم آخر کم نیم از بازید  
در دم در دشت محشر فریاد  
خبر خوش میداد خندان گون  
از حقیقت دور و دور ماند  
درین هر کو فرعون و دگر  
با دو عالم دشمنی باشد ترا  
حکایت رفیع خواستن موسی از ابلیس  
کاخر از ابلیس در مرغوی باز

چون نمادش بیج با هیچی  
هم کمال خوشی حاصل کرده ام  
دیدم کس را که بر خیزد ز گنج  
نفس بر جان تو دشته یافته  
اگر ترا نور نیست در ره ناست  
غره این روشنی ره مباش  
کز ترا نوری ز حسم آمد پدید  
نی از تار یکی ره تو میدید  
چون برون آئی ز پندار وجود  
ذره که طعم هستی باشد  
تا تو سستی بیخ جباران بنه  
شیخ بر خر بود با اصحاب ما  
هم میریان هم کسی کو دیدار  
گفت من چند آنکه میگویم گاه  
اینچنین کامر و خوش آریسته  
گفت چون این فکر کردم ز قضا  
درین بیان آتشم در جان قضا  
عجب هم زن غرور را ببین  
کز تو یک ذره باقی مانده  
اگر تو در دشت فغان شوی  
چون بدید ابلیس سگوار ابراه

هر چه شش و او نیز بیج باخت  
نیست کار یاد کار هر کس  
هم ریاضتها مشکل برده ام  
من رود در کوه و صحرای هر کس  
در منی که در مراد خود نفور  
دیو در غمت نشسته یافته  
در ترا ز وقیست آن پندار  
نفس بیاست جزا که باش  
زخم کزوم را کز شکر مدید  
نی از تو ش هم غرور شد  
بزرگ رود و در پر کار وجود  
کافری و بت پرستی باشد  
صد قفا از درد آرد روزگار  
کرد جز یاد و مکر ناکه را  
بچکس نه آنچه میسندید از او  
بود از اصحاب من بگفته راه  
با هر دیانم ز جان برخوایسته  
کرد خاین جای که باو سحر  
جای عالم بود عالم زان فتاو  
ماضی اگر شتی حضور را بسوز  
صد نشان از تو نفاقی مانده  
اگر همه بربسته روشن شوی  
تا به ابلیس کردی مبتلا  
گشت از ابلیس سوخته خواه

گفت اتم یاد دار این سخن  
راه را انجام دنا کامی است  
با گنجی گفت آن نیکو پست  
تا اینکه کم شود در جسد خود  
آید درشت از جسد از ششم تو  
روز شش پریشان ماند که  
چونکه از نزدیک تر آمد به تو  
که بپیزی در درون بدن تو  
در پیشانی سگ میشد پلید  
گفت این سگ ظاهر می پلید  
چون این من چو پیر و کسب  
که چنانکه چیزت آید زده را  
عابدی بود دست در جیب  
زده و دوش گشایش می یافت  
مرد عابد دید موی را ز طور  
چون کلیم القهقه شد بر که طور  
موی آید قهقه بر شست  
ریش اگر آید است از شستن  
ای ریش خود چو پیر و آید  
در تو باین ریش در ریاست  
دشت ریشی بر برگ آن  
گفت نیست این تو بره ریش  
سے زار ریش خود شمر می نه  
نیمه دیش همچو سوسکون را  
یار و نه ترک ریش و شستن

من بگو تا تو کردی همچو من  
نام نیک مرد در بد نام است  
حکایت و گفتار پاکدینی که مبتدیان را می تبرست  
پس آن نیکو پست در وجود  
چشم مردم بنید آن نه چشم تو  
قلعه خود و خورشید آن  
هم نفس هم نفس آید بخور  
حکایت دیدن شخصی که  
تخ از آن سگ هیچ در بدن نگیرد  
بست اندر باطن من نا پدید  
چون گزیم زو که با من هم  
حکایت عابدی که در عهد کلیم الله  
مشغول ریش خود می بود  
از خاکبسته تابش می یافت  
پیش او شد کای سگ را طور  
باز پیر میان سخن چو گفت  
ریش خود میکند در دیگر کسب  
در می میکند در ریش او  
خون ابل آید بر چون آید  
حکایت آن مرد در ریش برگ که در آبی یا غرق شد  
غرق شد در آب در ریاست  
بست باین ریش که توشش نیست  
بر گرفته ریش آرد می نه  
ریش که گاه این فرعون را  
تا که باین ریش ره و پیش گیر

اگر دینی زنده باشد ترا  
زاکه اگر باشد دین که کاران  
حکایت و گفتار پاکدینی که مبتدیان را می تبرست  
زاکه که خیزی بر ظاهر شود  
بست تو در گنجی پرازد با  
اصل تو از خاک از خون شد تمام  
هر چه در بعد دست از قرب  
حکایت دیدن شخصی که  
سگ گفت ای بزرگ پاک باز  
آید و راست زنا هر حیان  
در پلیدی در روزت است  
حکایت عابدی که در عهد کلیم الله  
مشغول ریش خود می بود  
دشت ریشی بر برگ آن می کرد  
از برای سخن که از حق سخن  
گو زور و دول در و شین ماند  
جهول آید سو موسی و دوان  
کفایت او بر آوردن خطا  
چون بر ریش خود پیر و دشتی  
حکایت آن مرد در ریش برگ که در آبی یا غرق شد  
غرق شد در آب در ریاست  
بست باین ریش که توشش نیست  
بر گرفته ریش آرد می نه  
ریش که گاه این فرعون را  
تا که باین ریش ره و پیش گیر

کافه سینه پندگی باشد ترا  
صدقی سر زنده و بیک زمان  
صدقی را که باریکی دست  
غره گرد آن مان کاف شود  
تو غفلت کردی نشان ترا  
دین عجب بود در بیکر تمام  
هم حرام افتد بلا شک هم حس  
اینچنین فارغ کجا بنشیند  
چون کردی زین سگ از خمار  
این گدا رست و رایل نمان  
صدیق بینی که آن تالکست  
چه بگو سینه باز ماست چه کلاه  
و عادت بود روز شستن  
گاه گاه پیش خود را شانه کرد  
تا چراغ ذوق دارم نه خیال  
و اما مشغول شستن و شستن ماند  
گفت هم مشغول شستن این ما  
چه بگو زو باز مان چه بر است  
عزم تو کرد و درین در یاد  
هم ریش خولش پر و شوی  
گفت از سر بگش این تو بر  
تن فروده است خوا گشت زار  
در تو شیطانی و ما مان بود  
جنگ یث ریش کن مر واده  
یک دست بر داریش خولش

دوره دین اک بود فرزند	کونند در پیش خود را شاد	خویش را از پیش خود آگیند	پیش را در ستار خوان و کند
نه بجز خوتا به آید باید او	نه بجز ازل کما بایه باید او	اگر بود کار نه بنید آفتاب	در بود و دهان بیا پیش آب

## حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کرد

صوفی چون جامه شستی گاه گاه	میخ کرد و سیاه عالم سیاه	جامه چون بر شوخ و بختبارگی	اگر چه بود از میخ صد آوارگی
از پی نشان سبک بقال شد	میخ پیدا آمد و بجال شد	در گشت ای میخ چون گشتی پدید	رو که میخیزم همه باید خرید
من از آن میخیز نهان میخیزم	لوح پیدا می که نشان میخیزم	از لوح جدا نشان فروزیم خاک	وست با صابون شستم از زیناک
اگر براری بکفش از خود شدی	سوال مرغ دیگر که بجه شاد	با پید بود در سفر	هر زمانه پیش آید غافل
و دیگر گفتش بگو سلسه نامور	تا بچه دلشاد باشم و در سفر	اگر بگوئی کم شود آفتاب	اندکی رخساری بود در دستم
رخشاید هر در راه دور	تا نگردد از ره تقوی نفور	چون ندامت من قبول نشد	خلی را دم میکشید از خوب
گفت تا به پی برد دلشاد باش	جواب دادن به در و راه		
چون بدو جان فدا بود شاد	جان پر غم را بدو کن زد شاد	درد و عالمشادی عالم بدو	زنده گونیدگان آزاد باش
پس تواند شادی او زنده باش	چون فلک شوق او خرنده باش	چیت زده بشو بگو و بچاکس	زندگی کشید گردون از دست
بود مجنونی عجب در کو بهار	حکایت مجنون کو بهاری و حالت او		
گاه گاه مثل حالتی پیدا شدی	گم شد و در خوشی کاخ غم	بیت روز آن حالتش برد	حالت او حال دیگر داشت
بست روز از صبح تا وقت شام	قصص میکردی و میگفتی مردم	هر دو تنه ایم هیچ انبوه نیست	اینم شادی میخ انبوه نیست
گویم هر که را با او ست دل	دل بدوده چون که آزاد ست دل	اگر ز شوق او دل شد مبتلا	هر که بر تو بود و هرگز روا
شادی جاوید کن از دست تو	حکایت آن عاشقی که در وقت مردن میگفت		
عاشق در وقت مردن میگفت	ز بر سپید ندکین گرد و ریت	گفت میگرم چون ابر نو بهار	ز آنکه ایندم بیاید مرد زار
شاید کم رنجه در گیرم کنون	چون لم با است چون میرم کنون	هر دم گفتش چو دل با او بود	اگر بگیری هر دنت نیکو بود
مرو گفتا هر که را دل با خدا	اگر بگیری در کبر که روست	دل چو با او در وصال آید پی	وز جدایش اقبال آید پی
اگر بدین سرخاد باشی کیوان	جان آن بود چه گنجی در زبان	هر که از تنی او دلشاد نیست	مخواری گشت از ادیت
هر که از بنده او دلشاد گشت	مخواری شد و از او گشت	شادی جاوید کن از دست تو	تا گشتی به چو گل در پوست او

حکایت آن عزیز که گفت هفتاد سال است از نا شاد و سعاد			
آن عزیز گفت شد هفتاد سال	تا که شادی سکنم از شوق حال	خاطری دارم چو نبی برگداز	عذر بخورم چو شد تن در گرداز



کامیابین یا خداوندیم است  
 اولاً از غیب خلق آزاد و قلمو  
 سوی لنگانی غیب دیگران  
 دیگر گفتش که ای سترگ راه  
 چون شمع در میان آتش از او  
 گفت ای جاهل نه آگاه از او  
 مرد را در دجونا آگاهی بهست  
 وقت مردن بوی علی رود بار  
 آسمان را در همه کجا شده اند  
 شکری کن پیش بقا در حرام  
 زانکه میگویی مرا باین چه کار  
 عشق با جان تنست در هم شست  
 من ترا خوانم ترا دانم ترا  
 حاجت من در همه عالم تویی  
 جان من گم گشته سوی کز تو  
 حق گفت آو او و پاک  
 اگر نبود ییج نور و ییج مار  
 اگر جاد و خوف نه در ره بدی  
 بنده را گو باز کش از غیر دست  
 چون گشتی پاک در هم سوز تو  
 چون چنین کردی ترا گوید کنون  
 چون ایاز خاص را محمود خواند  
 گفت خای بد را لشکر ترا  
 آن می آید که تو شاه می کنی  
 هر کس میگفت خای باغلام

با خداوندیش بودیم هم هست  
 پس بخش عیب خلق شاد و شو  
 در بگویم آن تو کوری ره بران  
 سوال مرغ دیگر که از و چه پیوسته خوا  
 می ندانم تا چه خواهم من از و  
 از نکر تر چیز اگر آگاه هست  
 چرا سب و اوان برادر اورا  
 کوزیم چیزیکه میخواهی بهست  
 هر که بوی یافت از خاکش برش  
 در گفتار بوی علی رود بار کی در و هم مرگ  
 در چشم مندی نهاده اند  
 زانکه هرگز کن نیست نیقام  
 داده عمر و دارم تنهاسار  
 من در و رخ و دام اینجا بهشت  
 هم تو جانم را در هم جانم ترا  
 ایحسان و آنجا نامم هم تویی  
 خطاب کردن حق تعالی با و او  
 بندگانه را بگو این وقت خاک  
 بنیسه با من شمار ایچ کار  
 پس شمارا کار با من کی بدی  
 پس باحقان مارا میپرست  
 جمع خاکسترش بیک روز تو  
 آنچه میجویی ز خاکستر بیرون  
 حکایت بادشاهی و اوان سلطان  
 محمود ایاز را و بر تخت نشاندن  
 حلقه در گوش نه ماهی کنی  
 در جهان هرگز نکر دین حرام

چیز تو مشغولی و جویای غیب  
 عیب جویا تو چشم غیب من  
 اگر عیب دیگران مشغولی  
 سوال مرغ دیگر که از و چه پیوسته خوا  
 می ندانم تا چه خواهم من از و  
 از نکر تر چیز اگر آگاه هست  
 چرا سب و اوان برادر اورا  
 کوزیم چیزیکه میخواهی بهست  
 هر که بوی یافت از خاکش برش  
 در گفتار بوی علی رود بار کی در و هم مرگ  
 در چشم مندی نهاده اند  
 زانکه هرگز کن نیست نیقام  
 داده عمر و دارم تنهاسار  
 من در و رخ و دام اینجا بهشت  
 هم تو جانم را در هم جانم ترا  
 ایحسان و آنجا نامم هم تویی  
 خطاب کردن حق تعالی با و او  
 بندگانه را بگو این وقت خاک  
 بنیسه با من شمار ایچ کار  
 پس شمارا کار با من کی بدی  
 پس باحقان مارا میپرست  
 جمع خاکسترش بیک روز تو  
 آنچه میجویی ز خاکستر بیرون  
 حکایت بادشاهی و اوان سلطان  
 محمود ایاز را و بر تخت نشاندن  
 حلقه در گوش نه ماهی کنی  
 در جهان هرگز نکر دین حرام

کی کنی شادی بنیای عیب  
 که توانی بود هرگز غیب بین  
 که چنین معیوب دنیا معقولی  
 ز و چه خواهم چون هم آنجا بگاه  
 چون رسیدم من بدو آن خوا  
 ز و چه چیز خواهی او را خواه از و  
 کی بچیز باز گردان درش  
 گفت جانم برب بد ز تظار  
 نیکای دارند که شانت در آ  
 می ندارد جهانم از حقیقت  
 سفر و دارم باندک رشو  
 در دنیا بدختر تو کس دیگر مرا  
 بگذرم من گزینم هم بگذر  
 یک زمان با من هم کنی بر آ  
 جان پیرانی زمین بونگ تو  
 بندگی کردن نه زیسته مرا  
 کز میان جان پرستیدم هم  
 کز میان جان پرستیدم هم  
 چون فکندی و تیرش هم کن  
 تا برو آن باد غیرت لی نشان  
 تو یقین کن کوز خوشت و کوز  
 تا مدارش کرد و تخلص نشان  
 بادشاهی کن که این کشور ترا  
 چهار شد چشم از غیرت سیاه  
 میگرمین او که سلطان ایاز را

جگر کشیدش که تو دیوانه  
داد باز از قصه مرعای خوب  
میرد به شوخیم تا من شاه  
هر چه گوید آن توانم که بس  
گر تو مرطابی و حق شناس  
هر شی از بهر تو ای بوفه نعل  
آمدند از اوج غرت پیشواز  
تا بهشت و درخت زره بود  
گلشن دولت نه این محراب را  
چون زهر در در گشای فرد تو  
را بگفته که ای انامی راز  
گر بدی هر دو عالم بگرم  
بس بود این فلسی از تو مرا  
هر چه بود بهشت خوا بود نیز  
خان الافغان من تو ای سحاب  
جگر ریا بے عوض الا مرا  
تا کنیر تو نم از حلقه گیر  
ای طبل کار جهان را آمده  
دست در هر دو جهان مقصود تو  
یا قهرمان بکناش بود آ  
هندوان از بهشت برخیزند  
بچ گوید شاه می نفر و خشن  
گفت تریدم که تار در شمار  
گفت چون محمودش بفرخت  
شاه که نالائق لالت این بود

من ندانی در خرد و بنگاه  
گفت پس درید از راه و صواب  
باز نام دور و شغل سپاه  
ایکانه و دور و کجیم کفینس  
بندگی کردن یا موزار ایاس  
میکنند از اوج جباری نزول  
تو ز پس نمی ذکر دے احترام  
جان من زین راز که آگه بود  
ز آنکه عیون بی لایا ببار  
حکایت و در مناجات کردن را  
دشمنان را کار و دنیا ساز  
گر بخیر تو هر چه خواهم کافرم  
ز آنکه آنم تو بے از تو مرا  
خطاب کردی حضرت خرت با داد  
گر با داد و پیغمبر خطاب  
نه عوض یابی و نه عمت امرا  
یک نفس غافل ریش از زنا گیر  
روز و شب و دروین کا آمده  
هم ز روز و امتحان محمود تو  
حکایت یا فتن شکر سلطان محمود  
آن سبب را که نامش سهرشات بود  
آنچه بر کرد و عالی خوش  
بر سرین جمع گوید کردگار  
آن بت و آتش و پستانه است  
وز خدا کس کافان این بود

چون آبشار سیک ای غلام  
نیتند آگه که شاه انجن  
اگر بچا من کند ملک جهان  
من چه جویم که ملک سال او  
ای بر زو شب سطل مانند  
تو که جادویش بی لایا ببار  
لے درینا نیستی تو مر دایم  
چون ازین هر دو بر دانی تمام  
تو چه مرد راه این دکان دکان  
حکایت و در مناجات کردن را  
دوست ترا آخرت ده بر دهم  
گر بدیاد آخرت مناس شوم  
هر که او را بهشت کل او را بود  
خطاب کردی حضرت خرت با داد  
گر با داد و پیغمبر خطاب  
نه عوض یابی و نه عمت امرا  
یک نفس غافل ریش از زنا گیر  
روز و شب و دروین کا آمده  
هم ز روز و امتحان محمود تو  
حکایت یا فتن شکر سلطان محمود  
آن سبب را که نامش سهرشات بود  
آنچه بر کرد و عالی خوش  
بر سرین جمع گوید کردگار  
آن بت و آتش و پستانه است  
وز خدا کس کافان این بود

چیت چندین گریه نشین ایام  
دور اندازم از خوشنیت  
من که دم غائب دی یکرمان  
ملکت من بس بودیدار او  
همچنان در گام اول مانده  
بر خیزد و کنی دایم طرب  
بانه توان گفت آخر در این  
صبح این است بر دانی ز شام  
در گذرند دل این ده نه بر آن  
گر زنی باشی تو باشی مرد تو  
ز آنکه من هر دو از آدم تمام  
یا غم عشقت کنون من شوم  
هفت دریا زیر پل و راه بود  
دست دایم بنیل و ناگزیر  
خوبی نیست و آشکارا و دمان  
من بسم جان و جان که باش  
هر چه من نیست آید آن خواه  
کافری اگر جان گزین تو بود  
در جهان بفروش او را تو بچ  
لشکر محمود اندر سمنات  
در پیش بهنگامی سحر  
ز ربت بهتر بود یا بد  
آن کی شد ریش این بخت  
خوشت می جاز دست آن ایام  
حاجرت در پانصدت در بدر

نفس چون بت را از عشق دانا  
بسته عهد است از پیش تو  
چون در اول سینه مشتاق تو  
ناگزیر است بر با لب باز  
گفت چون محمود بن خورشید  
نذر کرد آن رز شاه دادگر  
عاقبت چون یافت نصرت شاه  
چون ز جد پیرین غنیمت یاب  
ز آنکه با حق نذر کرد دم و دست  
تو سیه براده که گنیمت بیگسند  
بود آینه یو پس فرزند  
گفت آن دیوانه را فرمان کنم  
خواند آن دیوانه را شاه جهان  
گر خواهی یافت با او کافیه  
حق چو نصرت داد و کار دست  
اولا از عیب خود آزار دشو  
بود که دست از تخیل خراب  
در دستان از لیک با هم خورده بود  
برگشتن بر آرد چو خویش  
است اول آنکه بود اندر جلال  
آن او میدید و آن خویش نه  
عین نبی ز آنکه نوع عاشق نه  
بود که شیر دل ختم استگنی  
زان سپید مرد بود و سینه چنبر  
بعد چنگ عشق کم شایر دورا

مالی جوهر بر دکان آید بخت  
از ملی سر بکش بن پیش تو  
چون توانی شد با خرق حق تو  
حکایت سلطان محمود که بر لشکر سپید روان  
رفت از غریبین بنگین هندون  
گفت اگر با یکم بدین لشکر نظر  
بشخصیت کرد و کرد با سپاه  
روان سیه رویان بهر کسیت یاب  
کانه دین عهد و وفا یکم و دست  
یا بگو تا در خرمی نه که کشند  
شکر دی بید سکه دیوانه  
دو پیرسم هر چه گفت او آن کنم  
بر نهاد و این قصه با و در نهاد  
تو بد و جو زین پیش از این عزیز  
او کرد و آن خود که آن تو گشت  
پیش عشق غمبطلن یا تو  
حکایت آن مست لا یعقل  
از خرابی با و سرگرم کرده بود  
آمدن مست در در راه پیش  
چون بدید آن مست را پیش جلال  
مست مال او آن خویش نه  
حکایت آن مرد که در تن سال بر زنی عاشق بود  
گشت سگ عاشق بیرون نه  
گرچه بسیار گفتند که نظر  
دار و آمد بر دید آن در در

چون بگوش باغ پندری از آ  
چون بد و اقرار از آرا گشت  
ای بادل کرده اقرار است  
بند و آن را لشکر انبوه دید  
شخصیت کا بدیم زین جایگاه  
بود بکسر غنیمت از قیاس  
هر کسی را گفت حالی از کمال  
هر کسی گفتند چندین سال و در  
شده درین اندیشه سرگردان بهر  
میگذاشت آن پیمان آن سپاه  
ادبه آرا و دست از شاه و سپاه  
بیدار یوانه گفت آرا شاه  
در در کار است خواهد بود کار  
عاقبت محمود کرد آن زرشار  
سوی لشکری بعبید بکران  
حکایت آن مست لا یعقل  
که در جوالش کرده بودند  
هر شب را اگر گشت از دلال  
مست دیگر بهر زمان با هر کسی  
گفت آمد بر دو کم است خود  
اگر ز عشق اندک خبر می دیدی  
حکایت آن مرد که در تن سال بر زنی عاشق بود  
داشت چشم آن زن چو چرخ کار  
مرد عاشق چون بود خوشتر از  
عشق آن زن درش نقصان

در ملی گفتن کین کوتاه و دست  
که خود بخارا در دول دست  
پس با خبر کرده اشخار است  
هر چه پدر قتی دفا کن کنه میا  
دل از آن انبوه در اندوه دید  
چو بهر ساقم بدید و ایشان راه  
بر تر از صد خاطر و کشتن  
کین غنیمت بدید آن رسان  
چون توان دادن کشتی چنبر  
و میان این آن چنان ماند  
چون بدید از در و دلان آباد  
بغرض گوید زین این جایگاه  
کارت آمد و چون این جایگاه  
پس کین انجام ده حکم اختیار  
عاقبت محمود و کشتن آن شهریار  
چون با خبری کورجی آن  
آر کارش کرد و ملی کا آب  
پس نشان آن است را در جلال  
میشد و میکردی سینه  
تا چون میرفت و آزار و ضرر  
چسبها جمله نه می دیدی  
لاجرم این شیوه را لا ین  
یک سرخاخن سینه آشکار  
که خبر یابد عیب چشم یاب  
کار او بر خویش آن گشت

پس بدید آن مرد عجب چشم یار  
چون ترا در عشق نقصان شد پدید  
خند کوفی دیگر از عجب باز  
مستبان مرد را نیز در بزر  
زانکه از نان حرام آن جایگاه  
در جفا سحر دین پیش تو  
دیگر گفت آن بخت پرده را  
پیش شاهان تحفه بایفیس  
گفت ای طائر اگر دانه بری  
هر که در عشق دارد و زخم  
علم هست اینجا یک سحر است  
گر بآید از سر در یک آه  
آه اگر از جانی صید پدید  
رفت بخت را برندان با دور  
با غلامی گفت نشان این  
آن غلام آید بی کاشانه او  
مرد هر چه بی که میزد استوار  
مرد گفت ای پوخت خود را  
بر من نه کن و من در اول جایگاه  
تن بر من که دیوانه آن زمان  
چون از لیاقت و شایسته این باره  
در بود و در ای صد نه که  
تا اگر دی مرد صاحب و تو

این سپید گفت کی گشت آشکار  
عجب اندر چشم من در آن پدید  
عجب دیگر ز عجب از عجب باز  
حکایت زدن محبتی را و جواب داد مست و را  
مست او کردی و گندمی را و  
سوال مرغ دیگر که چه تحفه آن حضرت را که است  
چون بیاخت بهر دست اینجا بیا و  
جواب داد آن پدید را و را  
آنچه اینجا آن باشد آن بری  
شب بجا باید قرار در زخم  
طاعت و داناان بسیار است  
میرد و بوی جگر تا پیشگاه  
حکایت زدن کردن ز اینجا و مست را و  
گفتن که غلامی او را اینجا چه و چه  
پیش من اینجا چه عجب بخش  
مردی دوست دیدل با شمع او  
خانه میکرد و دوست زار زار  
اگر اینجا بر تو انداز و نظر  
بعد از آن چوب در پایدار  
غلامی افتاد و دوست آسمان  
گفت پس کین آه بود از جایگاه  
آه صد و در را باشد اثر  
حکایت خوا چه و غلام پاک باز و که  
دست پاک از کار دنیا بسته بود  
شب چو زخمی مرا میرد آن

چشم من عجب آن زمان آوردیم  
هم بهین یک عجب ای کورل  
نبودت پرده عجب بود دیگران  
مست آن عجب که کن تو شود  
یک آن عجبی منی بهین که  
داستان اند که از خوش تو  
آنچه من بهر بود و عجب برم  
مردم بی تحفه بود چه عجب  
در حدی مردان با شمع مرد تو  
برون این بر تو که زیاده بود  
زانکه این آنجا نشان در دست  
قشر جانب نشن فراموش است  
مرد و حالی خلاص آید پدید  
چون این شمشع او را و دست  
کین دم پیش شویم از دور و جا  
دست خود بر زمین بکشد  
گفت آن وقت نزن از عجب  
بشک انداز و در و بیج  
چون ترا بدید و نشانی با شمع  
سخت چو بی ز که بخشش کند  
آه این بارش از جایگزین بود  
حلقه را باشد کین هم زده  
در حدی مردان با شمع مرد تو  
تا بوقت صبح میکرد و نماز  
آن غلام او را جوابی ادا

گفت ای کس که در دود بخت چون کسی باید که بیدار است کند هرگز این در دود از چشمش	که گشتل بیداری کند بخت دیگر باید که کار است کند	اگر ترا در ویشی بیدار بستی هرگز این سرست و این سرست	روز و شب کاری بکاردی خاک بر فرش که او خود درخت
بوی غلی غلوسه که بر عهد بود گفت فرما این مرغ زار و زار اهل جنت جگه که گویند از زبان	ساک که اوی جبر و جهد بود اهل جنت را بر بندند آشکار	ز آنکه او ایغابا زو و خرمید کز خوشی جنت شوق وصال	خوشم هم دروغ آنجا بخت خی ندادم چکس هرگز رسید
چون جمال او بماند یکشت چون بگویند اهل جنت جان کز بجا این آتش آید کارگر	بخت خدای فرودست از میان بخت خدای فرودست از میان	ز آنکه ما را در بخت یکسال در مرغ آن جمال بافتنشان	خلد رانه نام ماند و فی نشان هر چه گفتند آنجا است آفتان
روی هم بدست ما را آشکار آتش غیرت دل را نشان صبر است که جرات بایست	صبر است و دمانندگی از رویار آتش و مرغ پر دراز باد	ز آنکه ما صاحب یکا خوشیم چون یکم آگه که ما فدا ده ایم	از قدم تا فرق غرق آتشیم و چنین رو چو اعدا ده ایم
که درین منزل تو خرم آمد از بی زلف و استخوان و پرنیا روی در فاک گرم و یک گرمی	ما که از در مصداقش نیاز ز آنکه هم جمع رو غمت رو	خواه بر دست زار و اوراد ان چون تو می بینی جرات روح را	مهرم خلوت که روح آمد گفت ریگ که دم و خاکست این
تا آتش که غل و دل این بایگاه دیگر گفتش که ای دانا راه براست بینا بیدان طریق	که در آنکری بسوسه مانگاه سوال مرغ دیگر و مسافت راه وادی طلب	دل و دل آور که در میدان رود چو آتش و آتش و آتش و آتش	هر در از مرغ بشناسد هر دید باشد درین دایگاه
گفت یا راهب از آورده است دانیاید در میانین راه چون شدندان ما که کم سیر	چو آتش و آتش و آتش و آتش لیست از فرنگی و آگاه کس	چو آتش و آتش و آتش و آتش چو آتش و آتش و آتش و آتش	چون شدت آتش این راه چون شدت آتش این راه
پیش برادریست آن معرفت نهان در فقرست و فنا چون فردا آئی نوادی طلب	که بود آنجا سخن گفتن روا لیست از فرنگی و آگاه کس	چو آتش و آتش و آتش و آتش چو آتش و آتش و آتش و آتش	چون شدت آتش این راه چون شدت آتش این راه
صد بلا و هر نفس آنجا بود چون فردا آئی نوادی طلب صد بلا و هر نفس آنجا بود	که بود آنجا سخن گفتن روا لیست از فرنگی و آگاه کس	چو آتش و آتش و آتش و آتش چو آتش و آتش و آتش و آتش	چون شدت آتش این راه چون شدت آتش این راه
صد بلا و هر نفس آنجا بود چون فردا آئی نوادی طلب صد بلا و هر نفس آنجا بود	که بود آنجا سخن گفتن روا لیست از فرنگی و آگاه کس	چو آتش و آتش و آتش و آتش چو آتش و آتش و آتش و آتش	چون شدت آتش این راه چون شدت آتش این راه
صد بلا و هر نفس آنجا بود چون فردا آئی نوادی طلب صد بلا و هر نفس آنجا بود	که بود آنجا سخن گفتن روا لیست از فرنگی و آگاه کس	چو آتش و آتش و آتش و آتش چو آتش و آتش و آتش و آتش	چون شدت آتش این راه چون شدت آتش این راه
صد بلا و هر نفس آنجا بود چون فردا آئی نوادی طلب صد بلا و هر نفس آنجا بود	که بود آنجا سخن گفتن روا لیست از فرنگی و آگاه کس	چو آتش و آتش و آتش و آتش چو آتش و آتش و آتش و آتش	چون شدت آتش این راه چون شدت آتش این راه



حال و نجایا بدت انداختن  
چون نماند هیچ معلوم شد  
چون خود آن بر دل او افتاد  
خوفش را از خوف او در یوان  
ترتبه دریا بانی خشک لب  
کفر و لعنت کرد همیشگی است  
عمر تو عثمان کی در جسمم  
گفت چون من می رسید چنان  
گفت اگر دانیان آسمان  
باز پس آمد و گفت این نفس  
من جی ام که آدم خاک است  
چون گفت آقا بسوس راه  
ز آنکه اند خفیه نهان از سپاه  
و بر بر هم سر زن این دم ترا  
گفت یارب جل و این بنده را  
نام تو که از اب خودم زدستم  
لعنت آن است حست آن تو  
چون ندیدم فلان را لعنت  
همچنین باید طلب اگر حاجی  
دقت مردن بود بل بر پیزار

ملک اینجا بایست بر دشت  
دل بیا بیا که گردان هر چه  
در دل تو یک قلب گرد و خوار  
بر سر کتش زنی پروانه دار  
سرمه بان میکنی از جانی لب  
در پذیر می تا دور کشایدت  
در تن آدم که آبی بنود و خاک  
پیش آدم جده آریان مان  
سجده از من نه بیند بکس  
سرمه نام سر به بنیم یک نیست  
تو لبه در دید این جایگاه  
هر جا گنجی که بنهد باد شاه  
این سخن باشد بر علم ترا  
چاره کار این دکار فکند را  
تا بمانی تا قیامت قسم  
من کیم خزان همه فرمان تو  
لعنت بر دشمن من بی ادب  
تو که طالب عوی غایب

در میان خوفت باید آمدن  
چون دل تو پاک گردان و صفا  
گر شود در راه او آتش دیدید  
بر عهده زان باده چون شفتید  
ز آندوی تا کیم بر شناسد او  
چون درت بشنود چه کفر و دین  
عذر کشتن عثمان در حرم  
خوست تا میل ملک مسلم  
سرمه او اینجه بر رو خاک  
گر بنده از نه سر از من مرا  
چون نبود لبس از سر بر زمین  
گنج چون دیدم که بنهادم نهان  
پشتگر خشم آکس کان دهر  
مردی گنج دیدی آشکار  
حق گفت هلیت نیست  
بود از آن انگشت این گنج پاک  
گر مرا لعنت هست باک نیست  
لعنت همچو هست بنده است  
گر نمینایی تو او را در دوش

در نیمه سیردت باید آمدن  
تا فتن که سخرت نور پاک  
در شود و در او دانا خوش بهر  
هر دو عالم کل را بوشفتند  
ز او که با ایشان مهر سدا  
و طلب با بانشی جز درین  
آوردید این گنج نامه در سلم  
نه خبر ایند از دجان نه اثر  
لا بر هم یک تن بدیدان مهر پاک  
نیست غم چون نیست این گنج  
سرمه بدید او را که بود اندرین  
بکشت تا در نگوی در جهان  
بکشد او را خوش بر جان مند  
سرمه بدین بایست کرد اختیار  
طوق لعنت کردم اندر گرفتار  
چون را روشن شد از لعنت پیر  
زهر هم باید همه تریاک نیست  
بیکه لعنت نم کا فکند نیست  
نیست او که هست نقصان و طلب  
چشم بوشید و دل برانتشار  
گاه و خاک شفا ندی بر سر او  
جان ز غیرت میگردد چون نم  
راضی است آید از شویم بس  
سنگ با گوهر که تو در راه  
آن نظر کن آن گمراه است او

بر میان زنا و حیرت بسته بود  
سایه اش چنین وقتیکه هست  
جان کن که هر دو عالم شرم و خوار  
بانه شیشه اش نه شسته  
اگر خیز از گوهری از رنگ خوار

بر سر خاکستر نه بسته بود  
عزیده کس که او ز نار است  
این زمان از غیرت را بوش  
او دیدگر کس بد چیزه دگر  
پیر از شاه آنجا هیچ کار

بر گرفتگی اشک بر خاکستر او  
گفت میزدیم چه سازم چون گم  
چون لب لعنتی او است لبس  
گر تفاوت باشد در شاه  
سنگ گوهر راه دشمن دوست

چون لب لعنتی او است لبس  
گر تفاوت باشد در شاه  
سنگ گوهر راه دشمن دوست

سوق صحر

<p>از زبان جهان که در دهان در کتب باشد درین راه که اوب در میان برگانه می خفت خاک</p>	<p>هر دو باید که طلب را نشمار اگر فردا شد زبانی از طلب</p>	<p>بکه از خبری اگر گری است نه می آسودش ممکن شود</p>	<p>گزارش می کند مشورت در زمانی از طلب کن شود</p>
<p>در میان برگانه می خفت خاک که خنده بر خاک شارع و پاک</p>	<p>گفت ایلی را چه جویم ازین گفت ایلی را چنان بلی ز خاک</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>
<p>دیدم در می بگردم در هر چه تا درین هر دو را که در کار</p>	<p>گفت چنان که از بالا گوشت در و باید در ده او اشتار</p>	<p>صاحب بصر از جهان بنای کار پرسه گم کرده را یا چه بصر</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>
<p>صبر کن که خود با خدا دل در دار همچنان با هم نشین خود بصر</p>	<p>دطلب صبری بیاید در دار بجو آن ظلی که باشد در کار</p>	<p>نکست زنده ازین سر از بار بو که جانی راه یابی از کس</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>
<p>ایمنه بود از بصر و نشین تا بر آید کار تو اگر کرد کار</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>	<p>نکست زنده ازین سر از بار بو که جانی راه یابی از کس</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>
<p>کادی است از و میرخت نو از فراش فرتش تا عرض محمد</p>	<p>دیدم در می بگردم در هر چه تا درین هر دو را که در کار</p>	<p>نکست زنده ازین سر از بار بو که جانی راه یابی از کس</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>
<p>دانه از زن پس سینه بزار دوستید از دور باشد آن بزار</p>	<p>دیدم در می بگردم در هر چه تا درین هر دو را که در کار</p>	<p>نکست زنده ازین سر از بار بو که جانی راه یابی از کس</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>
<p>مشک ز ناله ز خون ناید پدید بلکه نبود و در سینه بجان بود</p>	<p>دیدم در می بگردم در هر چه تا درین هر دو را که در کار</p>	<p>نکست زنده ازین سر از بار بو که جانی راه یابی از کس</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>
<p>در و است باید که با می گم تر شدش آن چیز که با می گم تر</p>	<p>دیدم در می بگردم در هر چه تا درین هر دو را که در کار</p>	<p>نکست زنده ازین سر از بار بو که جانی راه یابی از کس</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>
<p>می طلعتان بی نه است منیر را و انداختن باز و سپید خود را بر خاک</p>	<p>دیدم در می بگردم در هر چه تا درین هر دو را که در کار</p>	<p>نکست زنده ازین سر از بار بو که جانی راه یابی از کس</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی را چه جویم ازین</p>

<p>کشته محمودی شد با سپاه در میان کوه خاک و فلکند</p>	<p>فانک بیری دیدم بر خاک اه پن بر اند نگاه چون آید</p>	<p>فانک بیری دیدم بر خاک اه پن بر اند نگاه چون آید</p>	<p>کشته محمودی شد با سپاه در میان کوه خاک و فلکند</p>
<p>شاه چون او دید باز و منیر دید او را همچنان مشغول کار</p>	<p>فانک بیری دیدم بر خاک اه پن بر اند نگاه چون آید</p>	<p>فانک بیری دیدم بر خاک اه پن بر اند نگاه چون آید</p>	<p>کشته محمودی شد با سپاه در میان کوه خاک و فلکند</p>
<p>باد و شاهی کن گفتی بر فراز همچنان آن خاک می بیری باز</p>	<p>فانک بیری دیدم بر خاک اه پن بر اند نگاه چون آید</p>	<p>فانک بیری دیدم بر خاک اه پن بر اند نگاه چون آید</p>	<p>کشته محمودی شد با سپاه در میان کوه خاک و فلکند</p>

خاک نیش گفت این چنین چشم مرد این دیش تا بکشايد	آهنگان گنج نهان زمین پایش سرمه ای راه تا بنماید	چون ازین درد تو شکار بسته جز چشم تو بویست	تا که جان ام مرا نیست کار تو طلب کن ز خاک این در بسته
---	--	--	--

حکایت آن بخودیکه درخواست از خدا میسر و جواب دادن را بعد اورا

بخود می گوید پیش خدا بعد از آن داد عشق آمد پدید	کای خدا آرد بر من کف و در صفت وادی عشق گوید	را بعد آهنگان بزم بسته بود عشق آن بزم چون نش بود	گفت یغافل که این بسته بود عرق آتش شکری کا بخارید
کس بدین داد کج آتش مباد عاقبت اندیش خود بیزبان	ز آنکه آتش عشقش خورشید و کشتن خورش با آتش صحران	عشق آن بزم چون نش بود سختی نه کافری داند نه دین	گر مرد و سوزنده و سرکش بود بسته که شکست ناسد نه یقین
نیک بد در راه او کیان بود هر چه دارد جمله در بازیه نقد	خود عشق آمد نه این آن بود در صصال ست می نازد به نقد	ای میان این سخن آن توست و دیگران را وعده در فر و ابود	مردی خوشی در جان توست عارفان را نقد هم غیب بود
مانوسه خوش را یکبارگی ماهی از دریا در صحران نقد	که توانی رست از غمخوارگی عشق کا مدور گرد و عقل زود	تا بر شوم در درون خود جست دل طبع پیوسته و سوز و گداز	دشمنی که توانی خود خرد تا بجای خود رسد بناگاه باز
عشق جانان آتش است عقل وود کرد غیبت نمیده بخت زهراست	اصل عشق آهنگان بی بی کرد کجاست با تو ذرات جهان همراهند	عقل در سودا عشق است شاد است مست یکا بگذره آتش عشق	عشق کا عقل ما در زادت سرمدون آرد از بی عشق
گر ترا آن چشم عیب باز شد مرد کا را فاده با عیش را	مردم آذاده با عیش را عاشق شدن خواجیه بر کودک قصه نامی	دشمنی که توانی خود خرد تا بجای خود رسد بناگاه باز	عشق کا عقل ما در زادت سرمدون آرد از بی عشق
زنده دل باید دیدن صحران خواجیه از خانمان آذاده شد	از قفای کودکش بچاره شد میخرد و میفروخت از قفای	عشق آن بزم چون نش بود سختی نه کافری داند نه دین	عشق آن بزم چون نش بود سختی نه کافری داند نه دین
هر چه او را بود سبب ضیاع گرچه میدادند او را زان تمام	گرچه میدادند او را زان تمام عشق چه بود سران کن آتش کا	تا چنین کار سخت مردورا تا چنین کار سخت مردورا	تا چنین کار سخت مردورا تا چنین کار سخت مردورا

پوست پوشیدن مجنون و با کله به قبیله لیلی رفتن

ایل قبیله نیز مجنون راوی و در قبیله نه ندادندی نمی	دشمنی که توانی خود خرد تا بجای خود رسد بناگاه باز	پوستی بسته از مجنون
---	--	---------------------

بهر گزونی شد پست اندر سکن  
سوی لیلی ران نه من سیم  
گر ترا یکدم چنین در کویدی  
عاقبت همچون بزیر پست  
چون در آغوش آن سرگشت  
بعد از آن روز مگر چو نیت  
باید که دست ترداری بوس  
پستی خواهی از آن گویند  
دیدم دور تو در کویدی  
عشق باید که خرد و استوار  
پای دور که سرفراز چوین  
گشت عاشق بر ایوان مقلد  
چون سوار گشتی اندر دایان  
روز دیگر چون بیدار شوم  
چشم بر کوی ایاز آورده بود  
نیت چون چوگان سرگردان  
ز گذشتش گر گدایم گر نیم  
عشق از افلاس بیگیر و نیک  
ساز و صفت آنچه بود از کس  
فا که گفتش ای ز بهیستی خبر  
قد رس او داند من آن او  
او خبر دارد من من هم از او  
گر چه همچون کوی بی پایم  
گو اگر چه زخم وار و بقیاس  
کوی که هر دو زخم وار است

چو شبنم آلوده چون گوشت  
ما به بنم رسو او را یکمان  
درین بر سر کو تو مروی شد  
بار به نهان بسو دست  
برگشتن آن شبان پرست  
کرد با قوی در آن محراب  
گر بگوئی من بیا که نفیس  
چشم بدر این میسر و سپند  
کی چونم جامه جز پوست من  
در صفات خود بدل گرداند

آن شایز گفت بهر کردگار  
تا ندان از دوست پرست من  
اگر و ریفا در در دانت نبود  
خوش خوشی بزخو اول خوش از  
آب رود در روانی است آب  
یکتن از قوش همچون باز  
گفت هر جامه سر او نیست  
طالع کس چون چو نیت  
دل خبر در کوی یافت از دوست  
کشته من چو نیت در بحر صفا

### عاشق شدن مفصلی بر آریاز گفتار او با سلطان محمود

مید وید آن گدای عشق  
مید وید آن ندباعت تمام  
چچو گوئی گشته چوگان بود  
مید وید از هر سر میدان چوگان  
عشقا و راز تو که ترسیم  
عشق قلندر بود بهیج شک  
صبر کن در درد و هجران نیت  
چله چون بر گوی میدار نظر  
هر دو یک گویم در چوگان او  
باز میگویم با هم غم از او  
لیکن از کوی محنت نسیم  
در بی او میدود از خراس  
وین گدا سپسته در افتاده است

چون بیدار آمد از شکست  
این سخن گفتند با محمود باز  
کرد نهانی از او سلطان نگاه  
خوانده بود و نیتش لایع گدا  
عشق افلاس اندر سپاسگی  
تو چنان داری دل افروخته  
صل را چندین چه ساد کار و یا  
گفت زیرا که چون سرگشته است  
هر دو سر گشتگی افتاده ایم  
دولتی زاده از من کوی شاه  
گوئی برین زخم از چوگان خرد  
من اگر چه زخم دارم پیش ازین  
آخر او را چون صفت کرد

در میان گوشت و انم گذار  
بهر گویم ساعته از دوست من  
ز در این مردان مردود نبود  
پس با خوشی اهل خوش از او  
تا و نیتش آن گشت آب  
مین به نه مانده ای سرفراز  
یخ جامه بهرم از پوست  
پوست پوشد هر کس نیت  
چون در آغوش باری بود  
بخشش حالتش ترک است  
ز آنکه با نیت سر باز نیت  
این سخن شد نیتش در هر نیت  
رند بر کوی شکستی جز بگو  
آن گشت عاشق بر ایاز  
دید رویش چچو نیت چندگاه  
خوشی میسای با یا شاه  
هست این سرای بی سیرگی  
عشق را باید چو نیت ل سوخته  
هجر را کرد و عشق پایدار  
من چو او دار و چو نیت  
بیسوی تن بجان افتاده ایم  
همای افلاس و ساد نگاه  
این گدای شد بر جان خرد  
در هم نیتش پیش ازین  
از بی نیتش سرگردید

من نمی آرم ز وصل گوی برد	گویی وصلش پیاوست گوی برد	نهر ریاض گفت آدریش	دعوی افلاس گروی پیش
گر نیکوئی در رخساری نو	مفلسه خوش را داری گوا	گفت تا باکم بود منسیم	در عیم مرد این مجلسیم
لیکن اگر عشق گرم با نشنا	جانفشاندن من پیش نشان	در تو ای محمود کو معنی عشق	جانفشاندن در نه کن معنی عشق
این گفت و دیو جان از جهان	راو جان بر و جانان ناگاه	اگر بنزدیکت جان باز نیست	تو دور اما خود به بینی و سبزه
چون بداد آن زند جان فاک	شده جان محمود را ز غم سیاه	اگر ترا گویند یک اسمت در آ	تا تو زین روشنی بایک
چون چنان بی پای و سر گوی	کاخ داری محو در بازی تمام	چون در رفتی تا خبر باشد ترا	عقل جان نیز در بازی ترا
در چشم افتاد مردی از عرب	افشادون عربی در رخ و	بر قلندر خانه افشاوش گذر	دیدتی از درانی سمر بن
در فشار میگذاشت آن خیر	در پیدی هر یک از یک پاک	چون قلندر با جانش یافتند	هر یک را که زنده در دست
جبه کم زن چهره و دو پاک	عقل جهان شایع میشت نهاد	اگر در دست از یک پیش	آب بر ده عقل جان شستند
چون بدید آن قوم پیش نهاد	از درون شیریش این کم بود	رندی آمد و ز باغ خوش داد	خوش را از خوش کم شد خوش
بجمله کشیدش در آن محلی کس	براز و در کشیش حالی کس	اهل او گفتند پس شفت	او قلندر خانه سهر پیش داد
ملک مال و سیم و در پیش	غیر و غفلت شده جان خشک	دزد را هست زو کجا شد مال تو	کوز و سیمت که تو خفت
هر پیشه چنان آمانا با عرب	شمر باد ازین عجم رفتن ترا	بج و دیگر چه ندانم هیچ من	شرح ده تا من بدانم حال تو
سیم و ز رشده آمد شفتن ترا	او فتادم بر قلندر ناگه	مرد عاالی فحالی مانده بود	سیم و ز رفت شدم ناچیز من
گفت سیم خرم زمان در رخ	گفت صفت نیست قل از در آ	اگر تو بدیری بجان سهر آشت	زانه خال اندر آبی مانده بود
گفت صفت این قلندر کن مرا	جان بنه یانه بجان تدیر تو	حکایت گفتن شیخی انجکایت را	جانفشانی سحر کنی و کار شت
پای در نه پا و سر خود گیر تو		گفت بود اندر و بیستان شهر	ماندت قاتل اندر و بی یک
جانفشانی و سانی برهنه	انجکایت بابر و بار گفت	چون بکشت پیش او سواد آمد	میز را وی یوسف کفانی بهر
شیک آن که خضر مشه را ز گفت	وصف او بالا ایوان جمال	دل سید آن بیتش نشان	جمله ساگردان نهر یاد آمد
حسن او هرست یوان جمال	گفت که بوش بد بیک مال	آمدی روزی بکشت سیر داد	شده دست همه بایان شت
بود آنجا کود که در پیش حال	چون شد چون کشت از کوه	گفت آن کشته مقصود	کود که راو بد پیش سیر داد
کودکی نادیده هم اندوه عشق	کرد از یک شستن بی نصیب	دور کرد از بیستان خوش	خوی او که در دهر است
گفت ای کودک که بگذاشت	مجموعه آخر رفت در خاک شری	عشق همچون روز نور و زار	تا شاد آن گل گشته سرگردان
کودکی ندارد رام و ادیب			آه همچون برق جان و زار
خنده عشق آن سپهران نگری			



<p>کس فرستادش که ز پیرو زور کس مینا و نه چمن بریم شوق گفت میگردد که دارم از تو داد در سر کارم کن ایندل غم خور کو کوش گفتا زانی صبر کن سینه را بشکافتن بیرون کینفس را از آن زمان و جان بداد آنکه کشته شمشیر خون گرفت تا که وی هر زانی را پیش خست در غنچه از جنین طفلی کمی گشت چاشنی برینی حساب حال گرش از دور آمد و زد یک شمشیر تا بگر خود نمیدان نگار گو خوار این ساحت شجاع و دراز در قصاص او کشند زار زار سوختن فردا از نیم هست لب وز دو عالم دست کوتاه آمدند ظلمی کردند با جانان خویش جان بجزرایل آسان می نداد برخیل خشتین کن جان بیل از چرمی تندی بجزرایل جان پای غرایل آمد در میان گفت از من حاجتی خواه آنجیل تا از دشمنم که گوید جان بیار تا که او گوید من نیست لب</p>	<p>میز را از مال او شد با خیر گفت دل در کار تو کردم شوق مرو آمد باز پیش میز را داد میز راوش گفت ای بی باور مرو آمد باز گفتش این سخن خوشت که در خانه را در جا گرفت چون دل خود طریقی حاسب نهاد آن دل پر خون از آن بیرون خاک را و قبله گاه خویش ست ایکسپنداری که عیب لمی</p>	<p>خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت اینم زاری و فدا کرد گشت بچه آتش مقیر ارم داشته این بان را جان او هم بین دانه را در خرمن خویش فرست تا فرستادن نباشد کار بین گفت گیر این پیش آن پیچیده بر چون خوانده بود هرگز این برق هر چه توانست کردن آن ببرد ورود تو در عشق او و کلمات</p>	<p>عاقبت از خوشی دل برگرفت خود بگوید از به دنیا می چسبست مدتی در انتظار ارم داشته گفت دل در کار تو کردم بختین در سر کارم کن پیش تو فرست چون دل از من خواهد آن دل را پس نهاد اندر طبع پوشیده سر میز را و چون بدیش آن طبق خود بگشت و دماش هم خود ببرد گر تو در راه شستی آن شکافت بود عالی بهی صاحب کمال از قصاص شوق آن لده مرز هر دو عاشق را نیز داد از آن هر دو عالم گفتند پس شوریدند چون نداد مرده کشتن حاصل پس چو ریزه قیامت پیش جمع پس بود اینجا و آنجا کامرس حسب جان از میان برداشته چون خلیل اندر در نزع افتاد گفت روزی پس بگو با باد شاه جان می باید رت از تو بستانم عاشقان بودند جانبا از آن چون بر پیچیدیم سر از زیر پل من کردم سوی او اندم نگاه چون کبان دادن بود فرمان مرا</p>
<p>روز روشن بر لب تار یک شد گفت جانان با خود کشتن را خون چو ریزه دست از این کشتن بداد گفت چون برو شمشیر کشته یار یا شو و زد کشته ام روزا دیس عاشقان جانبا از این راه آمدند دل بجز رجوا از جهان جایانش جان دادن حضرت خلیل بجز را حق تعالی گفت اگر هستی خلیل سایه گفتش که ای شمع جهان گفت من چون گویم آخر ترک جان بر سر آتش در آید جبرئیل زان نایم کرد و جان حق خویش را در دو عالم که دهم من جان پس</p>	<p>شده چنان زعفران بار یک شد کار بر دست آمد و آن تو درین کشتن چه کشته دیده سر بر مرده را بجز جاسپه از برای او بسوزندم چو شمع سوخته هم کشته افهام من دل بکلی از جهان برداشته جان دادن حضرت خلیل بجز را حق تعالی گفت اگر هستی خلیل سایه گفتش که ای شمع جهان گفت من چون گویم آخر ترک جان بر سر آتش در آید جبرئیل زان نایم کرد و جان حق خویش را در دو عالم که دهم من جان پس</p>	<p>کر خلیل خویش آخر جان بخواد از خلیل خود که دارد جان رنج تو چرا میدار آخر جان نگاه که دهم جان را بجزرایل من زانکه بند را هم آمد جزا که بیم حوار زد و جان جان مرا</p>	<p>کر خلیل خویش آخر جان بخواد از خلیل خود که دارد جان رنج تو چرا میدار آخر جان نگاه که دهم جان را بجزرایل من زانکه بند را هم آمد جزا که بیم حوار زد و جان جان مرا</p>

<p>بعد از آن پیش آید تا ند نظر          به یکس موجود نه آن جایگاه          با زبان تن ز نقصان کمال          که تواند شد درین ارجیل          گوهر و نشیمن چنانکه هست          معرفت اینجا تفاوت هست          هر یکی بنیاد شود بر قدر خویش          مغرورند از درون ستم خود          صد هزار اسرار از زیر نقاب          گرد اسرار است شود و دیده          گویاری دست بر عرش حمید          گرد ای خفته اهل معرفت          گرنی بینی جمال یار تو          بود و مردی شکل در کوچه          بر زمین چون شاخ یزدان راز          هست علم و پاک سر آگهی          زانکه علم از عرصه بی جهل          در بهر جانت درین تاریکی          اگر تو بگیری ازین گوهر          در بود و در نبود این جوهر ترا          چون برون رفتی ازین کم گنجی          و درین روزمانی ادای تو          میطلب تا تو طلب کم کردی          خاکی از فرط عشق آشفته بود          رفته بنوشته خواب لالو</p>	<p>در صفت و ادوی معرفت</p> <p>خفتن گردد بسیار راه          هست اتم بر ترقی و زوال          غنکبوت مبتلا به راه پیل          که محال هر صفت آید بهت          این یکی محراب انبیاست          یار باید از حقیقت حد خویش          خود نه بنید زده خرد و است          روی نباید بر دین آفتاب          هر زمانت تو شود دشواری          و مزن یک ساعت از اهل غیبت          پس چرا خود را اندازی لغت          خیز و نشین میطلب یار تو</p> <p>سنگ شدن مردی در کوه چین</p> <p>سنگ گردد از اشک نذر آشکار          که چین باید شدن و راجو          سنگ شد تکی از کافر نعمتان          جوهر علم است علم جان فزا          خویش را یا بی پیمان ترک          هر زمان یا بکم پیمان ترا          هست آنجا جای خاص آدمی          که شود در نوحه سر قاپا تو          حکایت معشوقیه بر سر پالین          رفت معشوقش بپایش دراز          بست او بر آسین عاشق او</p> <p>معرفت را ادای بی پاس          مالک تن سالک تن دیگر است          هر یک در حد خویش آمد پدید          قرب هر کس حسب حال او بود          هم خوش بر گزینفتند هیچ طهر          از سپهرین رده عالی صفت          کلین دنیا بر و گشتن شود          زده زده کوک او بنید دام          تا کند خویشی این بحر شرف          صد هزاران نجان حلال آنجا بود          در نه بازی فاک در فرق کن          خیر بار که تا هم بجان بدار          چون خری تا چند باشی بر قار          اشک میبارید پیش بر زمین          تا قیامت ز دنیا بجز در رخ          اطلبوا العلم و لولا الصلین از آن          علم در و چون چراغ رهنما          چون سکه زمانه بی پاس          بهر پیمان تر تو خواهی بود و بس          تن زبان جان تن پیمان          میبوی در کشتن صلح گونه راز          این طلب ر تو پیدا آید نگر          خور در و خواب بکم کرد          ویدا و راخته از خود رفته باز          رفته بر خواند و بر و خواند</p>
---	---

این فرشته بود کای مرخوش  
 در نوبستی مرد عاشق شرم آرد  
 چون آئی دونه این آینه فرخ  
 چرخ نور عشق از سر جمل آید  
 پاسبانی بود عاشق گشت زار  
 گفت شد با پاسبانی عشق یار  
 چون چنین سر باز در دست  
 هر شب عشق استخوان می کند  
 که خفته بیدم آن خواب خور  
 و شبی گفتش که ای درخت و تاب  
 پاسبان از کار بخواب بید بود  
 عاشق با پاسبان یار شد  
 زانکه بخوابی دور و غمش بود  
 پاسبانی کن شب و در کوخول  
 چون این پاسبانی شد صفت  
 هر که او بخوابی بسیار بد  
 چنانکه گویم چون چو درت خبر ماند  
 تو همی آن با شکران مردان در  
 که بخت باشد رخسود و شکران

خیز اگر بازار گانی سیم گوش  
 خواب را در دیده عاشق چه کار  
 می زدن عشق مالان دروغ  
 عاشق شد ز پاسبان بر صاحب جمال  
 روز و شب خواب بود و بقرار  
 خواب که آید یک راز بی کار  
 بود آن این یک آن یک گشت  
 پاسبان از پاسبانی می کند  
 عشق در پیش از آن خواب بیک  
 بهر شب نیست یک خطه خواب  
 عاشق از روی لبی آید بود  
 خواب از چشمش بدریا بار شد  
 خواب هرگز بهر نفرش بود  
 زانکه در دامن در پهلوی دل  
 عشق زود آید پدید محرف  
 چون بخت شد دل بیدار برد  
 غرقه را فریاد نتواند براند  
 نوش کردند آنچه میبایست کرد

در نوبستی مرد از اهر زنده باش  
 مرد عاشق باد پاسبان بر روز  
 اگر خفتد عاشقی نیز در کفن  
 عاشق شد ز پاسبان بر صاحب جمال  
 بهد می با عاشق خواب یک گشت  
 پاسبان از خواب که لافش بود  
 من چگونه خواب با کماند که  
 گاه میرفتی و چو یک میزدی  
 جمله شب خلق را نگذاشتی  
 گفت مرد پاسبان از خواب است  
 چون می خواب خواب خواب بیدار  
 پاسبان از عاشق نخر او قتاد  
 می محسب آمد اگر چه پند  
 هست از دروان دل گرفته راه  
 مرد را بشک این در پاکون  
 چون ز خواب است بیدار دل  
 عاشقان رفته تا پیشان هم  
 هر که را شد شوق عشق او دیدید

بندگی کن تا مرد زنده باش  
 شب بهر متاب پاسبان بود  
 عاشق خوانم ولی بزنجیر  
 خوابش بدت که تا ایل آمد  
 کاش می خواب یک دم خوش گشت  
 خواب مرد پاسبان عشق بود  
 دامن توان کرد و آن خواب از یک  
 که ز غم برود و تارک میزد  
 تا خفتد بهر غم آن برخواست  
 روی عشق را بجز اشک است  
 که بود ممکن که خواب بیدار  
 کار خوابش در نخر او قتاد  
 خوابش بدت که اگر گویند  
 چه بر دل از از دروان نگاه  
 مسرت آید ز بخوابی برون  
 خواب کم کن درو قواد دل  
 روز نیست نیست خفتد آنم  
 زود بیدار بود و عالم را کلید  
 و بود مرد شود دریا تزلزل  
 وز زشت او بیکم رو آید ازو  
 کار هرگز بر تو نکشاید تمام  
 زده این عالم از دین شهر  
 جدم کن تا حاصل آید این صفت  
 نه فلک در سجاده فک بود  
 روی یکدیگر نه بنشیند نی در

مقاله عیال در بیان عشق

هر که بید زده اندر عشق  
 مرد شنیدی که از هر چه نژاد  
 حاصل آید هر چه در دل آید  
 تا ابد ضائع بمانی جاودا  
 بر همه خلق جهان سلطان بود  
 شوق یک شربت ز سیر بکنار

اگر بود مرد زنی زاید ازو  
 تا نباید آنچه می باید تمام  
 ملک این راوان و این زشت  
 هست از هم سلطنت بر سر  
 ملک عالم پیش او ملکی بود  
 جمله در تمام نشیند به بدو

بیک شبی خواب گشت ای عشق  
 زن ندیدی تو که از دم نژاد  
 چون نیالی ملک اسل آید  
 که شوی قانع ملک این جهان  
 هر که هست از عالم طوفان بود  
 که بدانت این ملک روزگار

شد مگر محمود در ویرانه  
سر قز بر ده باند بر کوه داشت  
تو شاهای دولی و دولی و دولی  
گفت اگر میدارم جی جنبه  
بدر از ان وادی ایستاده بود  
می بید از گازی فرست  
هفت جنت نیز آنجا فرود داشت  
تا کلاشته را بود بر حوصله  
صد هزاران جنتی شد روح  
صد هزاران طفل سر بریده شد  
صد هزاران خلق چون تاراج یافت  
گرهائی دل کبابی دید  
گرفت و شد صد هزاران سر بریده  
گر ز ماهی در حوض شد تاراج  
گر نماند دیوانه مردم اثر  
گر شد آنجا جزو کل کلی تبار  
در ده ما بود بر ناله چو ماه  
بر زرافا و خاک اورا بیه  
ای نکو سیرت محمد نام بود  
ای محمد با پدر لطفی بکن  
در زکرای سالک صاحب نظر  
کو زمین کو کوه در دیار فلک  
کو بوقت جان بداد چو تیغ  
چون سر تیغ تیغ آید ترا  
یوسف جان که چشم راه داشت

دیدن سلطان محمود و دیوانه را در ویرانه  
ایش زیر بار آنگوهر که داشت  
وز خدا فی خویش کافر نمیشد  
کز که و راقا و ده زیر و زبر  
در صفت وادی استغنا  
هفت دریا یک شتر آنجا بود  
هست کور راهیم آنجا آب  
صد هزاران سر بریده شد  
صد هزاران کشته در لشکر قار  
صد هزاران خلق در زنا شدند  
قدر نه نود دارد آنجا نیکو  
گردین دریا هزاران جان  
گر بخت فلک آنجا نیکو  
گرد و عالم شدی یکبار است  
گر بر زده جمه تنها خاک  
گر بکریه گشتن طشت که  
حکایت پرتا که در چاه افتاده بود  
عاقبت ز آنجا بر آوردش کس  
تا بدان عالم از و یک نام بود  
یک سخن که گفت آخر کو سخن  
تا محمد کو آدم و زنگر  
کو پی کو دیو مردم کو ملک  
کو کوی کو جان تن کو تیغ تیغ  
و گشتار تیغ تیغ همدانی  
سینه پاک و دل آگاه داشت  
گفت بر شو سالها با لا عرش

دید آنجا بید سله دیوانه  
در نه بر جانت زخم صد درویش  
یک سخن یا من بگو دیگر مگوی  
جمله آتش بر سر تریز می داد  
نه در سخن و نه در سخن بود  
هفت نفر یک شتر آنجا بود  
نفر صد پیل جری بیه  
تا که آدم کباب چای بر فروخت  
تا بر ایتم از میان بر نشاند  
تا که عیسی محرم اسرار شد  
خواه آنجا بیخ کن خواهی کن  
سبزی در بحر بی پایان تمام  
در جهان کم گیر برگی از دست  
در زمان سبزی جان از کار دست  
حق حیوانی اگر نبود چراک  
قطره درخت و ریگشت کم  
اوقاد آناه یوسف و تن سحر  
باد و دم آورد و پوش کار بود  
اگر تیغ چشم وای جان پدر  
جان بداد و نیز رفت این نبود  
نام جز و یات و کلیات کو  
کو کنون آنصد هزاران جان  
کو کنی جمع و به نیری بهر بیت  
بر سر غزال سبج آید ترا  
پس فر شو با زان بالا عرش

<p>هر چه بود و هر چه خواهد بود نیست این دو که یک چیز گر جهانی راه هر دم بسپرد کز تابشی همچو تخم افسرده نی شدن پست و نه آستانه سفر کن گریزی مرغ خوش تا اگر کای بود در میان کار ز کن کار که کردی از دست بی نیازی بین و آفتاب صد جهان اینجا فرویز و خاک دیده باشی آن حکیم پرورد هم فلک آرد بدید و هم زمین هم تخت و هم سعادت بر کشد بر فغاند گویند هرگز نبود تو یاری تابان گنج گزین چون بگردان نشان اینجا شد گفت مردی را یکی از اهل راز بر گفتن اسب شنیدم کاغذ انبار را چون بلا آمد نصیب چون نصیبش ران در دروغ هر چه گویم از میان جان چه سود از تنگ نفع اگر آنگاه شویم آن گس میشد زهر تو شده شد ز شوق آن عمل لدا ده</p>	<p>هم بد و هم نیک یک یک بر چرخ سهل میشد آنرا از چرخ تویم کلام اول باشد چون گری گامروار و گام سه زنده نه تر از زنده به و نه مرده ترک کن این کار را در کار گشت کار باشد بانو در پایان کار کردن و ناکرمت باشد و دست خواه طریقتش خواهی نه که در بیان آنکه این عالم هیچ نیست پس که در آن خفته بر نقش و نگار هم بخندم و هم بگریزم آردید هم صاحب سعادت هم شمس آران صورت این عالم هر چه تیغ پیان احوال مرد که سپرده از پیش نظرش برداشته اند پرسیده از عالم سحر بار باز مثلا بودند دام در بلا که رسد است بدین پیچ و پریز کثران را که تواند بود گنج ماهر کار که نیفتد زان چه سود که سلوک آیین خود در شومیم حکایت کس که در عیال در راه دید در خوش آمد که گو آرد او</p>	<p>بود فرزند و نبود و آدم شود هم نیاید قطع جز یک منزلت بسیکس این درو را در میان تا ابد بانگ و آبی بشنود کار سخت نیست آلودن سپرد کار خود اندک کن بسیار کن باتو بیکاری بود آنجا بے بو که توانی شناخت کار سخت کرفت اوصاف جهان اینجا نیست گر جهان بود درین راه چه پاک نابست و سیار و در و آفتاب هم عقول و هم عریج آردید گوشه آن خفته گیر بعد از آن هست همچون صورت آن خفته تیغ روانین برگرد و در گنجی نشین درد و عالم بی نشان اینجا شد گر همه کوه بسخنه کار تو هر چه میخواهی بخواد و گیر زد اغیار آنهم در پیش بود کاش در عجز خود مگذارد من ارم تابیست از من بدار همچو کوهی که بر کشته ایم چون در جهان رختی در کنار دیدند و عیال ده گوشه در میان کند ویم بنشانند او</p>
---	---	---



شاخ میوه چون سبزه چین  
چون گس را با عمل انقا و کار  
دخترش آمد که مارا قهر گشت  
کس درین داد و دی فارغ مباد  
روزگار جو هست کار آن شفته کلاه  
خیز و عزم وادی مثل بکین  
جان افشان در رختن کز شکار  
بودی خرقه پوش دانا دار  
بر امید آنکه بیدار و سواد  
لیکه اگر حاصل در آید این بهر  
چون نبود آن شیخ اندر عادت  
صوفی دیگر که بود سخن شناس  
گفت ای فاضل مکن قصه دواز  
چون بپای طعنه میوت تو  
من به پیوسته هم بسیار گوی  
گر بگویم پیش ازین در ره بے  
آن هر یک از آن گفت اخلاص  
در خاست مشکبوی زان سپهر  
بعد از آن داد کوید آید  
گر کسی بینی حدود گرانده که  
نیست لیک کان احادی ترا  
چون از دل گم شد باید هم جاودا  
گفت آن پادشاه را هر و خیز  
گفت هست این عالم برانهم تنگ  
چون بهر نومست و کمر خیز نیست

بسیج نیکو تر بود از انگبین  
بادوشش در غل شد ستوار  
انگبینم ملخ ترا ز زهر گشت  
وله

گر ترا در دست بزمی مانوشی  
در طبع یک سبب شد پیوند او  
گر جوی را دم کنان ده جو دم

تا لغفلت میگذارد روزگار  
یا بپیر از جان قطع دل مکن

عمر در بجا صلی بر دم سهر  
ز آنکه تا با جان بابل هم سهر

عاشق شدن شیخ خرقه پوش

بر دختر سگبان

بر دازوی دختر سگبان ترار

شد چنان خوشتر از نقره بون

شبختی با سگان کوی او

مادر دختر از آن آگاه شد

پایه ماست سگبانی مرس

زنگ ناگه ای و سگبانی کنی

خرقه را آنگند و شاد و رگست

با سگ و زده و در بازار شد

چون چنان دیدن گفت و چپس

دلت می نال بودی سر در

ز آنکه گر پره کنی من قصه باز

حسن نقالی داد این سرار را

سگ نمیدارد دست من بر دلو

چند گویم کین دلم از دور راه

در شمایک تن نشد اسرار جو

گر شای اسرار دان ره شوید

در خواست کردن هریدی از شیخ خود نمکته حضور

نمکته بر کوی پیش گفت دور

در صفت وادی توحید گوید

اگر شمار و با شوید این زمان

منزل تقدیر و تجرید آید

رویا چون زین بیابان گشت

از یکم باشد بدین ده در یک

چون باشد یک اندر یک آ

زان یکم کاندر عدد آید ترا

چون بر دست این عدد در

هر دورا که هیچ ماند و میان

چون هیچ هیچ بود هیچ آن هم

سوال کردن مروت از دیوانه

چون بود و جاسل حریج آن هم

چون بخت از صدمه گوید رنگ

چون بخت از صدمه گوید رنگ

چون که خیزین رنگ یک چیز

چون که خیزین رنگ یک چیز

چون که خیزین رنگ یک چیز

چون که خیزین رنگ یک چیز

در درون جان دل انسان  
دو خیزین نخت تر شد بناد  
یو کون در ماندگی هر یون هم  
مرد این داد و بجز بالغ مباد  
گو کون تحصیل را چه دگر  
بهر نفس میدان که سرگردان  
در نه راستغا بگرداند کار  
گردش نیز وجود را موج خون  
گفت شیخ چون دلت گمراشد  
بدر ساحت و هماغه کنی  
قرب ساز پی این کار شد  
این چرا کردی و هر گز این کرد  
با تو گردانده ای این کار را  
خون شد و یک تن یا مدد راه  
انگیز حرف من آگه شود  
حمله و خوابند و کور هر کس  
انگیز من نکته آرام و میان  
پیشستان نکه گوی زان سپهر  
جمله سر از یک گریبان بکنند  
از یک اندر یک یکی باشد تمام  
از ازل قطع نظر کن در باید  
کس بود و جاسل حریج آن هم  
چیت عالم شیخ دهن پای خیز  
آن همه چون موم گرد و شیشه  
نه می بر خیز و انجانه توست

حکایت رفتن سیرزنی پیش پوعلی

<p>بزرگوار من استم از کس پنج چهر چند بینی غیر اگر احوال نه هم بدو ماند وجودش آشکار هم بدون از هر سینه نیک بود آفتابی دارد اندر خورشید توفیقین میدان که نیک بزرگوار نیک بدینی بسی راه دراز پیش از پستی معطل بوده چون پلید بیاست در تن ترا هر سینه را همچو صد شعبان کنی خوش بختی اندر شوی مر خاک نشی هر که خواهی گیر گوی خاکی است جا بگاه در بر خیزد ز راه سوی تو باشد صفت جان مخلص صد هزاران طفل بینی شکست هر ملک هر دو عالم نیست کز وجودت از دم هم آفتاب پیرم و سرگشته و کم کرده راه همچو بر تن کرده ام موی سیاه هر که اواز بندگی خواهد خدای عقل و تکلیف نباید و السلام بنده باری شوم ای حسین عازم نامدارم معرفت مخوشتم در تو و کم غم دردی</p>	<p>شیخ گفت تا چه دارم من که تیر تو درین زمره عقد و حل نه هم بدو باشد رخ نه آشکار هم در دهم زود هم بالا و بود هر که از اینان بنزد زاری غیب هر که او در آفتاب بر خیزد رسید در تو باشی در وجودش با کاشیکه اکنون چادول بوده تو بخدا ای که اندر تن ترا گر سر تو فرا ایشان کنی گر بدون آئی ز یک پاک تو هر کس گوی بنزدین پاست هر سالک چون رسد اینجا جز و کرد و دل شود نه کل نه جزو در دیرستان این عجب دیده بر هر که این سر قیامت هر چه آنکس نیست کل هم این تن</p>	<p>کافور بر و کین لبان زدن از کجا آوردی آخر احوال را که این کعبه نیست و نیست هم جزا کس انداند چادول گر همه آدم بود مردم نشد با خوش گهر بر اندازد نقاب چون نتو گشتی همه بود بود در وجود خود گرفتار آمدی بدر از آن با و بکت با فاکش خسته اند و خوشین گم کرده اند تا بپیر و از تو و زنج کار بست میکنند ز خست تار و ز شمار با سر تو حیدر اسرار آئی باز گفت اگر دو و آنکه گویا آید او صد هزار آید بدون از صد هزار مانده طفلی کوز مادر زاده گر چون بتابد سر جوید و جهان</p>	<p>رفت پیش پوعلی آن سیرزان پیران در حال گفت ای پوعلی مرد را در دید اینجا نیست هم بر کس با بنیان غیر مان هر که در دریا و دریا گشت عاقبت رو کرد و کان قناب تا تو باشی نیک بد اینجا بود تا که از هیچ بیدار آمدی از صفات بد بکلی باز شد مار و کرم و تو نیز پرده اند هر یکی را و زنی بر پا نیست ورنه زیر خاک چه کرد و چار تا که طبع عطار ازین فکر حراز کم شود و زیر که پیدا آید او هر چه آید بدون از هر چه آید عقل اینجا نیست افتاده بر خود جزا کس نیست و در جهان گفته بدلقان خسر گای که بنده کو پیش نشا و شن کنند بنده من نام شمر شاد و شمس مخو که عقل و تکلیف من هم این تکلیف در عقل آید بدون بندگی شد و آزادی نماند من زانم تو منی باین تویی</p>
<p>من کنون در بندگی آبا و اجداد بانی گفت احرم ران خاص گفت آبی من ترا خواهم بدم گفت اکنون می ندانم بستم بصفت گفتم گفتم و صفت حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق</p>	<p>من کنون در بندگی آبا و اجداد بانی گفت احرم ران خاص گفت آبی من ترا خواهم بدم گفت اکنون می ندانم بستم بصفت گفتم گفتم و صفت حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق</p>	<p>من کنون در بندگی آبا و اجداد بانی گفت احرم ران خاص گفت آبی من ترا خواهم بدم گفت اکنون می ندانم بستم بصفت گفتم گفتم و صفت حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق</p>	<p>من کنون در بندگی آبا و اجداد بانی گفت احرم ران خاص گفت آبی من ترا خواهم بدم گفت اکنون می ندانم بستم بصفت گفتم گفتم و صفت حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق</p>

از قضا افتاده شوق در آب  
گر من افتادم درین آب و آن  
روزگار بود که باشد بیشک  
چون من بمانم بر تو دوام  
تو در آن کم شو که تو صید آید  
گفت روزی که فرج مسعود بود  
شاد برادرم ایاز و هم حسن  
چشم عالم همچو لیلان لشکر دید  
هست چند آن سپی لشکر آن  
شاه را خدمت نکرد آن جا بگاه  
تو چنین استاده پیر می  
حون ایاز الله شنبه انجمن  
تا بجا که افتد بخواری پیش او  
من که پسر من کار آوردم  
آنچه هر روز نشسته فیر و ز کرد  
مرغ رین معرقل کجا آیم پدید  
چون حسن بشنید این قول ایاز  
پس حسن گفتش بگوید جواب  
لیک چون تو حرم آن نیستی  
چون در آن خلوت نداده بودی  
گفت هر که کرد کمال و شایسته  
از ضیای آفتاب فر شاه  
گر تو می بینی کسی را از زبان  
سایه گر که شود در آفتاب  
چون شدم از او منده رو بماند

جانش خود را در آنگاه از تاب  
از پا لگندی تو خود را در میان  
یا توئی و تو منی و من کی  
هر دو تن باشد یکی تن اسلام  
حکایت سلطان محمود و ایاز در مقام سمرقانی  
روزی عرض لشکر محمود بود  
هر دو میگردید عرض انجمن  
پیش از آن لشکر که دیگر ندید  
من از آن تو تو و سلطان من  
خود گفتش او کی مرگفته شاید  
پشت خم کنی و کنی خدمت  
گفت هست این را ملوف جز او  
یا سخن گوید بزرگتر پیش او  
در میان خود را پدید آردم  
دین کرم گر با ایاز زام و ز کرد  
منکه باشم تا کجا آه کم پدید  
گفت حسن ای ایاز حق شناس  
گفت نبود پیش تو گفتن بموا  
چون بگویم چون تو سلطان  
اگر حسن شود بخود بخود  
لیکن سخن مسکین نگاه  
پاک بر بنی خرم آن ساعت  
من نیم هم هست او شاهان  
از که آید خدمتی در هیچ باب  
در صفت و او کی حیرت

چون سید آن دوتن با یکدیگر  
گفت من خود را در آب انداختم  
تو منی من با تو ام چند از دوست  
تا توئی بپیدا ز شکر شستا  
شده بصحر شاه پاییل سپاه  
بود روی عالم از پایل سپاه  
پس نهان بشود شاه و نامور  
گرچه گفت این لشکر شاهان را  
شده حسن آفتاب و گفت ای ایاز  
در چراغ است منید آگاه  
یک جوا بانیست کا و سواد  
بیشتر از شاه کشته آمدن  
بنده آن او و شریف آن او  
گرد و عالم خطبه و آتش گفتند  
و کنم خدمت نه در کس پیش  
خطبادهم من که در ایام شاه  
اگر من و شمه هر دو با هم بود  
چون راز و نبر شاه و شاه  
شاه گفت خلوت آمد از آگوی  
در فرغ بر تو آن یک نظر  
چون نیم انداز من نام وجود  
گر تو یک لطفی و کرد صد گنج  
هست ایازت سایه در کویتو

آن کی بپسید از و سببی خبر  
را که خود را از تو می نشناختم  
یا تو ام من یا تو من یا تو توئی  
چون منی برقا تو حیدر تانفت  
کم شدن کم کن که تفرید آید  
بود بالائی در انجمن شاه  
بجو از مور و طبع گرفته راه  
با ایاز خاص گفتا کجا پسر  
شست غلغ بود ایاز به قرار  
لیکن شاه بیت چندین حیران  
حق شناسی نبودت در پیش شاه  
اگر کند خدمت به پیش شاه  
جله باشد در برابر آمدن  
من کیم فرمان همه فرمان او  
می ندانم تا مکافاتش کنند  
کیستم تا در برابر آیش  
لا اله الا الله بعد انعام شاه  
این سخن گفتش رو با هم بود  
شده من نیز از حساب آن سپاه  
آن جوا خاص با من باز کرد  
محو میگردد وجودم سبب  
چون خدمت پشت افتد در سخن  
آخذ او ند تو با خود میکنی  
کم شده در آفتاب بر تو  
هر چه خواهی کن توانی او بماند

بعد از آن دو کسرت آیدت  
در تاج هر دو کسرت به تیغ  
آتش باشد و فزوده مردان  
هر چه زود تو مید بر جان من قسم  
در میان یار و دلی از میان  
گوید صلا می ندانم چیز کن  
لیک از عشق ندانم که  
عشق کافق در فراقش بود  
از کوفی بود آن شکست پر  
ماه در پیشش ز فردوس آمده  
ز کسش زرقان در راز  
در دو با تو نش که جبار از قوتش  
هر که کردی بر زخمتش نگاه  
آمدی آهسته پیش پادشاه  
در بیضا عاشق بهمت آید  
کرده که از قضا دشمن نگاه  
عقل رفت عشق برود کرد  
بیکدخت از شوق و خست از فرا  
بلو و بکار زن بلبل سر  
مال خود در حال با ایشان گفت  
گفت اگر عشق بگویم آشکار  
و گویم قصه من که است کار  
آن هم چون هم که زان سر دمی  
چو که نشیند جلای این سخن  
یک لعلک شد به پیش آنکه نام

کار دادم در دو حسرت آیدت  
یک یک خون می کار واید تیغ  
با دل جان خسته از درد و دین  
چو که کرد و مجاز او میر کسم  
بر کناری یا نهانی یا عیان  
دین ندانم آن ندانم دین

بهنش را نیجا بختی باشدت  
آه باشد درد باشد سوز هم  
مرد حیران چون و دایجا نگاه  
گر بدو گویند هستی یا نه  
فانی یا باقی یا هر دوئی  
عاشقمان اندانم که که ام

**حکایت عا شوق شدن در مقام حیرت**

یوسف و پناه در زندان بیکسر  
و آنکه از ابرو شش ز قوس آمده  
در ده انگشتی بی هشیار را  
و آنکه روح القدس بهوت بود  
او قضا و سرنگون در غم چاه  
از بی خدمت علای آنچه ماه  
مثل او در حسن سرخو غا بود  
دید که آن غلام پادشاه  
جان شیریش تنگ شورش کرد  
در گداز و سوز دل پریشان  
عن سوتی و زایشان جانفرا  
نکن نام و رنگ و رنگی گفت  
سن ندانم که اندر روزگار  
در پس پرده میرم زار زار  
بهره یا بجز او یا بر آگه  
چو که نشیند دل با خوش کن  
گفت تا تا به پیش آمده جام

طره او صد دل خورشید است  
چون تو شمشیر تیر باران آمد  
روی آن عذرا و شوقش پیر  
چون بخت یکدانش به بیات  
هر که سپید رو چون تاش شد  
چه غلامی آنکه داد او را جمال  
صد نهان آن خلق در بازار کوی  
دل ز تو شمشیر شور و خون افرا  
مدتی با خوشدین اندیشه کرد  
بود او را ده کنیکر مطهره  
حسن ایشان هر که را در گوش شد  
هر که را شد عشق بامان آشکار  
خشمش را هم زبان دار و لب  
صد کتاب صبر از بخوانده ام  
گر چنین بخت نمودن حاصل شود  
عاشق پیش تو آتش نهان  
دار و کوی به پیش در فلکند

هر دمی اینجا و بی باشدت  
روز باشد شب نه روز هم  
در شمع مرده که کرده راه  
نیشی گوی که هستی یا نه  
یا نه هر دو نو توئی یا نه توئی  
نه مسلمانه که کافر چه چرام  
هم به عشق دارم هم به تن  
دختری چون ماه در لعلش بود  
هر بر پیشش که بارش داشت  
قاصد پیشش شنا خوان آمد  
در کوفی بهتر از ماه سپهر  
آتش عشق و دلش جتی ز کوه  
بی رسن کافرا چاش شد  
هر دو سر را هم حاق و جمال  
خیره ماندند در آن خوش کرد  
عقل از پرده بیرون افتاد  
حاجت هم به تیرای پیشه کرد  
در افانی سخت عالی مرتبه  
بیچاره آمده در پیش شد  
جان چنین جا کجا آید کار  
که غلامی را رسد چون من  
چون کنه بی صبر چون بر مانده ام  
کار جان من بکام دل شود  
آنچنان کانرا خبر بود از آن  
لاجرم بخود نشین در پند کنند

چون بخورد آن من غلام ز خوشی شد  
چون آب آن کینان آمدند  
زود بر تخت زبش نشاندند  
دید هتبری همچو فردوس ز رنگارنگ  
بر کشیدند آن تیان یک سماع  
در میان آنهمه شادی و کام  
نخینه عیش و زبانی آمده  
هم بشاشت بوی عنبر یافته  
چشم او بر چهره جانان بماند  
هر زمان آن دخترش همچو نگار  
که بریشان کرد زلف کشش  
هم در آن نظاره لب و افعال  
چون بخت آنجا غلام سر فراز  
شور آمد و نداشتش هر بود  
دست بر زوایه بر من چاک کرد  
انچه من دیدم عیانست و زراب  
انچه من دیدم نیارم گفت باز  
گفت من ز مانده ام چون منظر  
خانی گفتش که خوابی دیدی  
من ندانم کین مستی دیدی ام  
نه تو ام گفت نه خاموش شد  
دیدم صاحب جامه ز جمال  
چون نمیدانم چگونه پیش ازین  
مادری برخاک خستر میکشست  
گفتان زن برده از دران

کار آن زیبا کز یک پیش شد  
پیش او قتل و قهر آن آمدند  
چو بهش بر فرق می افشاندند  
خفت زین ارکانارش تا کنان  
عقل جان را که درون جان را دواع  
گم شده در چهره و دختر غلام  
جان او از شوق در حال آمده  
هم دهانش آتش تر میست  
در رخ دختر همه حیران بماند  
اشک ریش نشاندهی زهر  
که نشه کم در دو جاد و خورش  
باز آمد صبح از مشرق تمام  
زود بر بلند بجای خود نشاند  
بود همچون از آن نورش چو  
مهره بر کند و بر سر خاک کرد  
همچو کسی هرگز نه بیندین خواب  
زین عجب است نه بیندین بجا  
چون توان گفت مر و بوی  
کاشنین دیوانه شوریده  
یا به قیاری صفت ثبتیه ام  
نه میان این و آن مد شویش  
بیکس را می نباشد این حال  
گرچه او را دیده ام من پیش ازین  
حکایت آن مادر بیکه بر خاک  
زانکه چون است میداند بخت

روز تا شب آن غلام میسر  
پیش او از آن زنان و برش  
نیم شب چون نیم ستی ان غلام  
عنبرین شمع می افروختند  
بود آتش در میان شمع در  
مانده بود آن خیره عقل و جان  
چشم بر خواره دلدار داشت  
دخترش در حال جامه بداد  
چون نمی آمد زبانش کارگر  
که لبش لبوسه داد چون شکر  
و آن غلام دست پیش از انوار  
چون بر آمد صبح با هیچ نیست  
بعد از آن چون آن غلام میسر  
گرچه صبح آبی نبودش در بگر  
قصه رسیدن زن شمع فراز  
انچه تنها بر من حیران رسید  
هر که گفتند آخر اندک  
میج نشیدم چو بنشینم همه  
گفت من آگه نیم نذار یی  
وین عجب حال نبود در جهان  
نه زمانی محو سیر دم ز جهان  
چیت پیش چهره او افتاب  
منکه او را دیده یا نا دیده ام  
حکایت آن مادر بیکه بر خاک  
زانکه چون است میداند بخت

بودست و زود و عالم جنب  
او نهان بر دندیش ز خرسین  
چشم زنگ بر شود از غم تمام  
همچو منم غم عود تر میخستند  
همچو شمع در میان جمع در  
نی در نی عالم بسته نه دران  
گوش بر آواز موسیقار داشت  
نقل می را بوسه در پی بداد  
اشک میبارید روی نهارید  
که نکماز بوسه کردی و دیگر  
مانده بخود همچو چشم مست باز  
از خرابی شد غلام آنجا مست  
یافت آخر اندک از خود خبر  
آب و بگذاشت در بالاکسر  
گفت تو ام نمود این قصه باز  
بر که هرگز ندانم آن رسید  
با خود آواز کواز صدیکه  
من ندیدم گرچه من دیدم همه  
یا بخوابش دید یا بیداری  
حالت نه آشکارا نه نهان  
نه از و یکد ره می یا بکم نشاند  
زده و اندک اهل باصواب  
در میان این آن شوریده ام  
رست بینی سوان من بگریست  
ز که دور افتاده زمینان صبور



فرخ احوال میداند چو بیت دور معلوم تا دور روزگار این مان ازین نبران گوی در چنین منزل که شد دل بیدید هر که آنجا خورد سرد گرم کند صوفی می فیت او از کشید	داند و تابا بر که میاید گریست هر که یک یکیم چو باران زارزار را که از کشیده خود گوی برد بلکه هم شد نیز منزل ناپدید باز حد خویش را در گرم کشید	مشکل آمد قصه آن غمزه من آگاهم چنین ماتم زده من نبردم بوی این حسرت مرا پس آن عقل را سرمه خدشت گر کسی اینچار بوی یافته	روز و شب بشت و ماتم زده که که در افتاده ام بجان خنده خون بر خیت گشت از حسرت مرا نماد بنهار را در گرم شدت سرمه در بکران می تافته
کس کیدی یافت اینچا صوفی گفتا که گشت باش کار تو سست شزاران من کاش که صوفی بسبب بشتافتی هر که گوید چون کنم گوین سرت و سر گشتی تا که برم	زانکه بترست من بخاک راه در چه میدانی بر کوه سبب باش کز تیرست بسوزد جان من بسته بکشاده دریا هستی ناکتون چون کرده اکنون کن بی جو که گردن من بی چون برما	گردن بسته باشد چون کنم بر در بسته چه بپشتی بسبب نیت کارم رانه پانه سر نیت مردم را نصیب چه خیال هر که در داو حیرت افتاد می ندانم کاش که میدانی	کافران کی میگفت کم کردم کلید خصلتم پیچیده باشد چون کنم پیچ گشت نبود که کشف اید نه کلیدم بود هرگز نه دور می ندانم کی کس طایبیت حال هر نفس در ملک حسرت افتاد
مرد را اینجا شکایت شر کشید شیخ نصر آباد را بگفت درد وز درون تابی در جانش گفت گفتنم ای بزرگ زور کار اینچنین کار از سر خامی بود شیخ گفتا کار من نیست افتاد	حکایت شیخ نصر آباد و پیرون اورا و تشنگی کرده چل حج بر توکل نیست بسته ز ناری و بکشاده و انچه جایست شرم آخر بدید ایل من از تو بدنامی بود شد از آتش مرا خون بیاد	بعد از آن که پیرون اورا تشنگی آمد اندوه از سر و کولاف کرده چل سال حج و سرور این که این کوشش اینکار داد کلی نام و ننگ من بیاد چون آمد خنجرین آتش بجان	کفر ایمان گشت ایمان کفر شد بر سینه در پیش کی بایک حصار کرد آتشگاه کبر سر در طواف حاصل این جمله آمد کافر می ندانی ای که آتشگاه پست آتش در خانه زنت افتاد
تا که قزاقین کار آمد تو هر که بود در چو آن تاب گفت از حسرت علم من من حسرت گشتم اینجا را ز جو مالی و قویان زمان و جا بعد از آن داد فقرت و فنا	حکایت نوهر و یکم کار تو بر کوی اینجا چون حال تو چو است اینجا باز گوی از شما حیران تریم اینجا نگاه در حسرت وادی شتر و فنا	نوهر و یکم در فرات شمع دل بفر و جم پیر گفتا مانده ام حیران وزنه از حسرت عقبه مرا در حسرت وادی شتر و فنا	هم چون صد حسرت آید بدید دید پیروزیش را یکش با بنو تا تو رفتی من ز حسرتا خستم میگرم و دم بدندان پست پیش او صد کرده در دنیا مرا که بود اینجا خن گفتن روا

عین این و او فراموشی بود بحر کلی چون بخشش کرد و آ هر که در دریا کل کم بوده شد گر ازین کم بودگی بارش دهند کم شد نه لایق قدر زین پس بچ عود و بهر چو نمانش در روند گر پیدی کم شود در بحر گل خوش او جز بخشش دریا بود نکشیب محمود طوس از بحر راز	کنگی و کمری و بهوشی بود نقشها در بحر که ماند سجا و اما کل بوده کم آسوده شد صنع بین گرد پی کاوش دهند لا جرم دیگر قدم کس را نبود هر دو بر یکجا کس خاکستر شوند در صفات خود فرو ماند بدل او چه نبود در میان زیبا بود	صد نه ابران سایه باوید تو هر دو عالم نقش آن دریا بود دل ریختن نیست در آسودگی ساکنان چینه و مردان مرد چون همه در کام اول کم شدند این بقا نور بهر دو کسان باشد یک که را یکی شود دریا شود نبود او داد بود چون باشد این	کم شده بینی ز یک نور شد تو هر که گوید نیست آن سودا بود سے نیاید هیچ خنک بودگی چون فرو رفتند در میان گر جهادی و اگر آدم شدند و حقت مرد و فرادان باشد او چه نبود در میان زیبا شود از خیال عقل بیرون باشد این
پاچه اندر عشق بگذاری تمام هر که چون آتش شود از بوی او گر سر سوزی بماند از خود بیت عاشق روزی مگر خون یکا گشت چل نهران سال بهر دو دم ز و بهر سیم که با خوشی دهند با فدا با شمع جوی خود و سیم هر که او رفت از میان اینک فدا غم خور کانش ز روغن چراغ گر چه بر آتش سوزان کنی خوش را اول ز خود خوش کن در کا بهر محو کن با نی هیچ	پیش می از صنعت چون کلام بیشک آن مکتوب بود در کوی او حکایت آن عاشقی که بسیار می گریه است زوی کی پسیدین گریه است خاکسکان قرابا بار عام مکتوب در دیده خوشی دهند تا که با خود بینیم بد بینیم چون فنا گشت از فنا اینک بقا دوده پیداکند چون پر نایغ خوشترین را قالب قرآن کنی پس بر آرزو دم و پیش کن خس ناکامی بران بجز هیچ	در مقام آلات معشوق طوبی با هر یک خود چون شود شخص تو چون مکتوب نامه گر تو منی راه بین دیده در حکایت آن عاشقی که بسیار می گریه است حضرت میگویی فردا از دل لعل یک زبان آنجا بخود آیند باز چون کنم آن کفین با خوشی آزمان که خود با می باشد گر تر هست این دل پر و زبر چون بران آتش کند دگر گر تو می خواهی که تا آخار چادر از نیستی در سرنگ کم شود زین پس بکیم کم میار گر بود زین عالم نوی اثر در میان در گس زیر و زبر حکایت جمیع شدن بر و انگار شد یکی بر دانه ناقصی ز دور	او چه نبود در میان زیبا شود در مقام آلات معشوق طوبی با هر یک خود چون شود شخص تو چون مکتوب نامه گر تو منی راه بین دیده در حکایت آن عاشقی که بسیار می گریه است حضرت میگویی فردا از دل لعل یک زبان آنجا بخود آیند باز چون کنم آن کفین با خوشی آزمان که خود با می باشد گر تر هست این دل پر و زبر چون بران آتش کند دگر گر تو می خواهی که تا آخار چادر از نیستی در سرنگ کم شود زین پس بکیم کم میار گر بود زین عالم نوی اثر در میان در گس زیر و زبر حکایت جمیع شدن بر و انگار شد یکی بر دانه ناقصی ز دور
چشمه ای بر آنگاه جمیع آید چون که گفتند به یاد یک	که خبر دارد و طلب از سر	شد یکی بر دانه ناقصی ز دور	در فضایی قصه بد از شمع نور

باز گشت و دشت و نو باز کرد  
 دیگر شد و گشت از نو کرد  
 باز گشت و باز دشتی را گشت  
 دیگری بر خایشه مست  
 چون گرفت آتش ز سر تابا او  
 گفت این پروانه در کار است  
 ساگر دمی خیمه از جسم و جان  
 نیست چون محرم نفس اینجا گاه  
 صوفی میرفت چون بجای صلی  
 قربی سالت تا او در دشت  
 تا که تو دم میری همه دم نه  
 که تو خواهی تا بدین منزل سی  
 چون نمایند هیچ مندیش از سخن  
 در چو بی از نو یک سوزن بماند  
 چون حجاب در وجود اینجا گاه  
 چون در دشت جمع شد از چو خود  
 بادشا هر مادن خورشید فر  
 کن حسن آن سپهر هرگز ندید  
 که شب از پرده پیدا آمد  
 وصف من آن است بوی صف  
 ز عالم سوز آن شمع طراز  
 خنده او چون نمک کوی شاد  
 چون زنجیر بر پروان آمد  
 چون دین را که سوی میدان  
 بود در دشتی که الی خیمه

وصف او بر قد خود آغاز کرد  
 خوش را بر شمع ز راز دور  
 از وصال شمع شریک باو  
 پای کوبان بر آتش نشست  
 همچو آتش سحر شد اصفیا او  
 گریه و انداز جبر و استاوس  
 که خبر مانی از زبانان بکزان  
 حکایت سیلی زدن شخصی بر قهای صوفی  
 ز دقتی محکمش سنگین  
 عالم سستی بیابان برداشت  
 تا که موسی مانده محرم نه  
 تا که موسی مانده شکل رس  
 برهنه خود را در آتش بر فکس  
 در بهشت میدان که صدر نه بکانه  
 رست نیاید مال ملک اینجا گاه  
 تو برون آئی ز نیکی و بدی  
 حکایت شهنشاده صبا جمال  
 هیچ ز بیانی خبر خندان  
 آفتاب نه بوجهر آید  
 شرح خوان داد و بچایه  
 کار کردی بر همه عالم دراز  
 عدد نه اران گل شکفتی در بهار  
 هر سوزش بعد از خون آمد  
 برهنه بودش تن از پیش و پس  
 بی سوزن شد در عشق آن سپهر

تا قدی که دشت در جمع رسد  
 بر زمان و بر تو مظلوم شد  
 تا قدش گفت این شایسته  
 دست گردن کرد با آتش هم  
 تا قد ایشان بدید او را ز دور  
 آنکه شد بهم خیمه هم بے اثر  
 هر که از موسی نشانی باز داد  
 حکایت سیلی زدن شخصی بر قهای صوفی  
 بادل بخون سراسیمه کرد او  
 مرد گفتش این همه دعوی فکار  
 اگر بود سو اضاف در میان  
 هر چه در آتش را بر سر دور  
 چون تو در دشت تو خاکستر شود  
 در جوی خست در کوی فکند  
 هر چه در آتش یک ز خود باز کن  
 چون نماند یک بعد عاشق شو  
 حکایت شهنشاده صبا جمال  
 خاک را بودند و بلند آن همه  
 رسد او را و صفت کردن روی  
 اگر بن کردی از آن این سیاه  
 چشم چون زگر اگر بر هر زد  
 از دشتش چون نشسته معلوم هیچ  
 فتنه جان جهان بود آن سپهر  
 هر که سوی آن سپهر روی نگاه  
 قسم او بر عجز و استغنی نبود

گفت او در دشت از شمع آگهی  
 شمع خاک گشت او مظلوم شد  
 همچو آن دیگر سخن گوئی تو نیز  
 خویش را کم کرد و او خوش بهم  
 شمع با خود کرده بهم گشت چو زور  
 در میان جمع او در حوسر  
 صد خط اند خون جان خود بود  
 در نگیزد یکس اینجا گاه  
 گفت او که تو قفالی خورد او  
 مرد که گویند سخن شمع بدار  
 هست حد عالم مسافت دور  
 و آنچه داری تا سر موسی بسوز  
 ذره بدار تو کم است شود  
 سوزش هم بخور روی فکند  
 بین خود و دشت آغاز کن  
 پس فنا عشق را را آتش شو  
 دشت چون دشت یکی زیا سپهر  
 بنده رویش خداوندان همه  
 ز آنکه صفت را و کیوی نیست  
 حد نه اران دل فر دشتی بچاه  
 آتش در جبهه عالم زد  
 را که تو گفت از سعد و هم هیچ  
 هر چه گویند از آن بود آن سپهر  
 بر گرفتندش یک ساعت ز راه  
 جان شد زهر آفتاب نبود

ت چو آن است از در آن که شایسته او  
 در دشت از آن که شایسته او

روز و شب بر روی او نشسته بود	چشم از خلق جهان بر بسته بود	میکرست بر می گفت نمی گفت	میگفت و می نمود و نمی گفت
بیکس چشم نم بودش در جهان	همچنان میشد آن خم در میان	روز و شب پای جوی ز رشک جویم	منتظر نشسته بود دل و دلم
زنده ز بود و گدای ناهبوس	کان پسر گر گاه بگذشته ز دور	شاه را و از دور چون پدید آمد	جمله باز از بر غوغا شد
در جهان بر خوستی صد سخن	خلق یکسر آمدند و در گریز	چاوشان کرد پیش از پیش شدند	هر زمان در خون صد گشتند
نیک برادر در رفتی تا برادر	قرب یک فرسنگ بگرفتند سیاه	چون رسید با یک چاوشان گدا	سر بستی و در انا و س زبا
غشی آوردی در خون آمد	و در جوی پیش بیرون آمد	چشم پستی و در اندام صندل	تا بر دل خون میگرفت زار زار
گاه چون نیل شدی آن نایل	گاه خون از چشم او گردی آن	گاه بفرس و از پیش شکاو	گاه شکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان	در درستی او بودی نیم نان	ایچنین کس چنین قاده است	آینچنان شهزاده چون آید بدست
نیم جو سیاه بدو آن سبزه	خوست تا خورشید را گیر و بهر	میشد آن شهزاده رو کو سیاه	آن گدای یک نعره زو آنجا بیکاه
و بر آمد زده بچویش شد	گفت به نیم سوخت عقلم پیش شد	این سخن میگفت آن بر گفته مرد	هر زمان بر شک میفر و سر زرد
چند خواهم چو جان پیش این	نیست صبر و حیات پیش این	چون گفت این گفت آن بگوشت	پیش این شد خون چشم و گوش و
چاوش شهزاده زو گاه شد	عزم عرش کرده پیش شاه شد	گفت بر شهزاده ات ای شهزاد	عشق آوردی و رندی بمبار
شاه از غیرت چنان بهوش شد	که قتل دل مهر او در جوش شد	گفت آن خیزد بر دارش نید	پای بسته سرگون بازش کنید
و در زمان رفتند خیل با شاه	طافه کردند گرد آن گدا	پس سکودار بر دندش کشان	بر سر او گشته خفته خنقشان
نه در و نش یکس آگاه بود	کی کشش آنجا شفاعت خواهد بود	چون بریدار آوردش وزیر	زانش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت معلوم ده ز بهر کردگار	تا کنه یک سجده باز کردار	همه داشت آن وزیر خشناک	تا نهاد آوردی خود بر رخسار
پس میان سجده گفتا اے آگه	چون بخوابد کشت شاهم بکیناه	پیش از آن که جان بر آیم بخیم	نزدیم گردان چال آن سپهر
تا به بلیم رو س او یکبار تیر	جان کنم بر رو او یا تیر نیز	بادشا باینده چو خواست	حاشی کست و کشتی راست
چون بپایم روی آن شهزاده	صد هزاران جان توانم داویش	هستم از میان بندین و دیوز	گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چونکه حاجتی بهر صندل	حاجت بمن کن رو کا هم برار	چون شوستان چو آینه طلوع	تیر او آمد بگر جابجگاه
چون شنید آن کار را نهان زیر	و در گوش آن درد آن نفیر	رفت پیش پادشاه و میگفت	حال آن دل داده گفتن نیست
زاری او در نا جانش گفت	در میان سجده جا بانش نگفت	نماه را و زو در و دل قنار	خوش شد و در غم کرد دل نهار
شاه عالی گفت آن شهزاده را	سرگردان آن زبا افتاده را	این بیان بر خیزد بر در شرف	پیش آن دل داده خوش خوا شو
مستند خوش را آوازه ده	بیدل است او دوش را باز ده	لطف با او کن که قهر تو کشید	خوش ده او را که زهر تو کشید
از زرش بر گیر سو گلشن آرا	چون بیاور با خوش سحر من آرا	رفت آن شهزاد و بیعت جمال	تا شنید با گدای و صال

رفت آن خورشید ز آتشین  
از خوشی آن جایگر بر سر زنند  
آن گد را در بکاک افتاده بود  
خوگشته گم شده ناچیز بهم  
هر که در عشق صادق آمده است  
چون گد اشتیاق از خاک راه  
بود آن درویش خود را گشته  
واجب این لشکریان شده نبود  
چون مهال دلبرش معلوم شد  
چنانکه در این چمن بچویش شد  
تا باقی مدتی زیر در  
دست بکشاده چو برقی بسته  
چند اندیشی چو من بچویش شد  
نمک نه من اندام ز غیر من  
آفتاب فقر چون بر من بچویش شد  
هر یک گاهی بر دم و که باشد  
مگویشتم گم شد هم چه بیم نماند  
کست در عالم ز مای تا مایه  
پاک بینی کرد از نور می سوال  
چون کنی این هفت یابا پیش  
هست خونی در سر سیدانه

ماند و باره غلوت نشین  
بای بر کوبند و سستی بر زنند  
سنگ لون بر رو خاک افتاده بود  
زین بتر بود که با و نیز بیم  
برخی آمد با شکان بادشاه  
بر سرش عشق عاشق آمده است  
از لطفی گد را را خواند خوش  
در برابر دید روی بادشاه  
قرینش افتاد با دریا و شنه  
این گفت و گو نیا هرگز نبود  
خانی مطلق شد و محدود شد  
در قنای جن سخن آگه شد نذر  
که توانی یافت اسایش خبر  
در صلا شنه پیش بر قی بسته  
یک نفس خوش خوش اندیش شد  
بر ترست عقل شمر و خیر من  
هر دو عالم کم ز یکا رزن بتا  
جمله در آب روان انداختم  
دوره در دل خم و چه بیم نماند

سوال کردن

رفت آن دریا که گوهر خورشید  
آتش زنده زیر در است  
خاک از خون و پیش گل شده  
چون چنان میدان خون آغشته را  
اشک چون باران واکو آژن  
گر چه عشق پیش آید ترا  
آن گد را آواز شنه شنیده بود  
آتش سوزنده با دریا آب  
جان لب لب در دو گفت و پیش را  
نغمه ز دو جان به خشنود و بگر  
ساکنان دانند در میان رود  
ای وجود با عدم می شنه  
گر نخواهی کرد تو این کمی  
اینچه کارست مراد در آ  
تا دم آخر بدرویشی سی  
کم شدم در خویشتن یکبارگی  
من جو دیدم بر تو آن آفتاب  
قطره بودم گم شدم در جراز  
اگر چه گم گشتن نه کاری هست  
شخصی از نور رے

گفت دار بهفت دریا نار و نو  
ماه می که سینه چون گم شود  
چون که آسان او در عالم در کشد

نماند با قطره ست اندر گشته  
چون قیامت فتنه بیدار شد  
عالمی بر سرش حاصل شده  
از چشم آمد آن شهراده را  
گشت حال همه با درویشا  
عاشق و معشوق پیش آید ترا  
لیک بیکار و درویش برده بود  
اگر چه میوزند از در پیج تاب  
چون چشم میزدانی گشت زار  
همچو شنه باز خند بر و بگرد  
تا فانی عشق با ایشان چو کرد  
لذت تو با الم می شنه  
یک نفس با ک بنظاره بیا  
عقل بر هم سوز و زنده در آ  
در حال ذوق بچویش سی  
چاره من نیست جز بیچارگی  
من نماندم باز شد از بی باب  
می نیامد آن مال آن قطره بار  
دروغ که گشتن چون من است  
کو نخواهد گشت گم نیجا بگاه  
می بیاید فوت را به دور و دور  
اولین و آخرین دم در کشید  
خلق را کلی بیکدم در کشد

در خون جگر فروختن مرغان ازین بیان و مردن بعضی در آن جایگاه رفتن



زین سخن مرغان اوی سپهر زین سخن شادان ایشان خیر گر تو هم روزی فردا کی برآه آخر الامر میان آن سپاه باز بعضی غرقه دریا شدند باز بعضی راز لقب آفتاب باز بعضی نیز غائب مانده اند باز بعضی زانور کس و دانه باز بعضی در عجایبهای راه حاجت از صندل اران چاه بی تن بی مال بس بخورست برق آفتناهی افرختی جمع میدیدند حیران آمده گر پدید آییم ما این جا نگاه هست اینجا صد فلک یکدفعه کا مویک و دنگم تا پس نرماه دیدیم خرمن زان مانده باز ای تاسر و تحسیر مانده چیت اینجا صلا نفا هم شما چاکه گفتند آمدیم این جا نگاه مدتی شد تا درین ره آمدیم گر پس درینج مارا بادشاه بگریه شتابانید و گردن در جهان از شما آخر چه خبر جز سیر چاکه گفتند آخر هم بادشاه	سنگون گفتند شمش خون جگر هزاران منزل بسی بر دزار عقبه آنرا کنی یکیک نگاه کم کسی به روتا کن پیشگاه باز بعضی غرق و ناپید شدند سوخسته بر باد شد و لعل کباب در حجاب روزگار مانده اند خوش را گفتند چون دیوانه باز استادند هم بر جایگاه بیش نمیدند سی آنجا یک دل شکسته جان به بین دست صد جهان در کفین میسختی بهمچو زده پای کوبان آمده لای درینج رنج برد ما در راه ما اگر باشیم اگر زان چوباک تا بر اید روزگار کس نیز نهم	چاکه گفتند کن شکل کمان آنچه ایشان را درین رخ نمود باز دانی آنجا پانان کرده اند را نهم شرح اندک به چاکه باز بعضی بر سر کوه بلند باز بعضی را پلنگ سیر راه باز بعضی در میان خشک باز بعضی سخت رنجور آمدند باز بعضی در نماز و در طرب عالمی بر رخ میگردید راه حضرتی دیدند بی صحبت صد نه اران آفتاب چاکه گفتند این عجیب آن آفتاب دل کل از خوشن بر آیم آندم خرقان که بیدل مانده اند آخر از ایشان عالی درگه	سیدان چاوش عزت گفت بان القوم از شهر یکاید یا شمار کس چه گوید در جهان ما همه سرکشگان در بیم بر امید آیدیم از راه دور گفت آن چاوش که سرکشگان صد نه اران عالمی پراز سپاه زان سخن هر یک خیال نمودند زوی را خاری بهر کوه نمود	نیت بر باد کشت استخوان که تو انهم شرح بابا رخ نمود رشتند گرد که چون خورده اند از نه اران کس یک آنجا سید تشنه جان دادند از گرم گزند کرده در یکدم بعد از خوراک تشنه از گرم با هم زند از لقب باز پس ماندند و مجبور آمدند تن فروداد و فرار ع آفتاب حاجت به رخ شد آنجا نگاه بر تر از دراک عقل معرفت صد نه اران ماه و آنجا بیشتر نور و حوسش پیش آنجا باب نیت زیدانیکه با نند آیم بهمچو رنج نسیم مل مانده اند چاوش عزت بر آمد ناگه بال بر نه جان ه تن گذار در چنین منر لکه از هر چه آید یا چه کار آید ز منته استخوان بیدلان و بمقاران بریم تا بود ما را درین حضرت حضور بهمچو گل خون با آغشته گان هست مکرور در آن بادشاه کا زمان چون خرده جاوید در بود و زو خار که خبر نمود
---	--	---	--	---

# حکایت در گفتار مجنون در بیان ثنایات قدیم و بلند همت

گفت مجنون گر همه روزین خوشتر از صد ملک یک شام او نزدیب خود با تو گفتیم ای عزیز چون بسوزد جان بعد از آتش تو که کنی پروانه از آتش نفور گر رسیدن سواکن درگاه است	بر زمان برین کندگی خرب بهر از ملک و عالم نام او و بود و خوری چه خواهی بویژه و آن یکی از غرت و خوار چه بود را ناکه او دست از آتش خنود در گفتار بر ندمگان پایروانه و جواب و الیثا ترا	من نخواهم آفرین هیچکس اگر ترا سنگی زنده شوق است چون که برتی غرت آمد آشکار باز گفتند آن گروهی خسته اگر چه بار دست ندم بر صول پای در گفتار بر ندمگان پایروانه و جواب و الیثا ترا	مع من و شام لیلی با و پس پیر که از غیر که که آری بدست پس بر آرد از همه جانها و مار بمان ما آن آتش افر خسته سختن مارا و بد دست آشکار باز گردیدن از دود و خواهیست
چون بخوابد بود از شمع وصال گفت انیم لیکه من بیدل ام گردشتم تا برون از اندازه بود پس نور انور در پیوست کار زخمه نهاده سپیش او همه	تقدیر آن پروانه کردند اختیار بان مده و خیل تلک و این مجال گرید و ترسم از ویرسم دلم طفت و را نیز روی تازه بود شد حجابی بیجا بخش آشکار گفت برخوانید پایان همه	چرا پروانه گفتند ای صغیت زین سخن پروانه شدت خراب چون همه غشت او در آمدند صاحب آمد و در بر کشاد چرا او در سب غرت نشاند رقعه آن قوم از راه مشال	تا یک در باز این جان لعل و او حسا نل از این جواب پای ناسر خرقه درو آمدند هر نفس صدر پر ده دیگر کشاد بر سر غرت و غیبت نشاند نیشود معلوم ازین شرح رید حال

## فروختن برادران یوسف و جفا دادن بعد از آمدن مصر

یوسفی که چشم پندش فروختند خطبته را نقد هم جابگاه تابت چونش یوسف پاوشاه خوشتر از چاره جان خواستند می نماند خواند در عالم کس کود را با و نکه اندم و خنود نه خطی زان خط او نشاند مست شد کار بان آن همه جان یوسف را بنواری ستود	ده برادر چو نش می بفروختند بر گرفت آن ده برادر را گواه ده برادر آمدند آن جابگاه آب خود بردند تا نان خواستند گر شافو آمدند نان بخشیم بے تقصیر خود نشود چند از غرور فی حدیثی نیز تا نشاند گفت در تیر ماند جان آن همه و انکه او را بر سر کفر ختم	مالک مصرش جز ایشان نمیبرد چون خیر مصر یوسف نمیبرد روی یوسف از کشتا ختمند یوسف مدد یق گفت ای مردمان چرا عسری خوان بدند و خجستار خط ایشان سبب ایشان را بداد چرا از غم در تاست مانده اند گفت یوسف گو یار من شریکند می ندانی ای گدایی هیچکس	خط ایشان خوا کارزان خرید آن خط پر عذر بر یوسف رسید خویش را در پیش او انداختند من خطی دارم همی عسری بان شادمان گفتند شایا خط بیار لرزه بر اندام ایشان افتاد بیتا کار یوسف مانده اند وقت خط خواندن بر آفتاب می فروشی یوسفی در فهرس
---	---	---	--

یوسف چون بادشاه خواجه شد  
چون نگه کردند سیم رخ نزار  
جان آفرخان ز تشویر جفا  
باز از سر بنده تو جان شدند  
آفتاب قرب از پیشان بخت  
چون نگه کردند سیم رخ زور  
خویش را دیدند سیم رخ تمام  
در بسوی خویش کردند نظر  
بود آن یکایک آن خود بودند  
چون نه نشند هیچ از هیچ حال  
بی زبان آمد از انحضرت خطاب  
چون شما سیم رخ اینجا آمدید  
گر چه بسیاری بسر گردیده اید  
دیده موری کهندان برگرفت  
آنهمه واد که از پس کرده اید  
چون شما سیم رخ حیران ماند اید  
حما و اگر دید در صد غر و ناز  
تا که میرفتند و میگفتند سخن  
گفت چون در آتش افروخته  
حاشی که اگر چو بی هست  
و اگر میگفت بر گویید راست  
آنهمه جز اول و افسانه نیست  
هست خورشید حقیقی بر دوام  
چون بر آید صندل از آن قرین شب  
بعد از آن مرغان طائی را بشار

پیش از این پیشکوه خواجه شدن  
در خط آن رفته بر اعتبار  
شد فاسی محض تن شد تو طای  
باز از نوعی دیگر حیران شدند  
جمه را از بر تو اوجان بخت  
بیشک این سیم رخ آن سیم رخ بود  
بود چون سیم رخ سیم رخ مدام  
هر دو یک سیم رخ بودی رنگد  
در همه عالم کس نشنید این  
بیزبان کردند از انحضرت خطاب  
که بود این دژه چون آن آفتاب  
سی درین آینه پیدا آمدید  
خویش می بینید و خود را دیده اید  
پیشکوه میله بدن ان برگرفت  
دینهمه مرد که هر کس ده اید  
بیدار بی صبر و حیران ماند اید  
تا با جاد خویش را یا سپید باز  
چون سیدان خود نه سر بود و در  
حکایت منصف و حلاج و آمدن  
بر سر آن مشت خاک شربت  
تا که منیر و انا انجوت و کجاست  
محو شد جانت درین ریاضه  
سقا لاس در میان فنا و بقا  
قرنهای بی زبان پیش پیش  
در فنا کل بخود مانده باز

تا با خرم گدا و گرسنه  
هر چنانشان کرده بودند آنهم  
چون شدند از کل کل پاک شدند  
کرده و نا کرده و دیرینه شان  
هم نقش رو سیم رخ جهان  
در تحیر حایه سرگردان شدند  
چون سیم رخ گرسنه و گدا  
در نظر دهر و دگر دند سیم رخ  
آن همه عرق تحیر مانده اند  
گشت این سر نوی در خواستند  
هر که آید خویش را بنیدد و رو  
گر چهل بنیاد منع آیند باز  
بیکسلی دیده بر ما کی رسد  
هر چه دشت و دشت آن نمود  
وادی ذات صفت را دیده اید  
ما به سیم رخ اواد لا ترکیم  
محو او گشتند آخر بر دوام  
لا بهم اینجا سخن کوتاه شد  
حکایت منصف و حلاج و آمدن  
بر سر آن مشت خاک شربت  
تا که منیر و انا انجوت و کجاست  
محو شد جانت درین ریاضه  
سقا لاس در میان فنا و بقا  
قرنهای بی زبان پیش پیش  
در فنا کل بخود مانده باز

سوی او خوانش بی سیم  
بود و نقش نمایان است  
یافتند از نو حضرت جان هم  
پاک گشت و جوهر از عینشان  
چهره سیم رخ دیدند آن زمان  
باز از نوعی دیگر حیران شدند  
بود آن سیم رخ این سیم رخ راه  
هر دو یک سیم رخ بودی شش کم  
بے فکر و نقش کرمانده اند  
حال طائی و منی در خواستند  
جان تن هم پیش را بنیدد و رو  
برده را از خویش بکشاید باز  
چشم سوسه بر شریا کی رسد  
انچه گفتی و شنیدی آن نمود  
چرا که افعال ما بگذریده اید  
ز آنکه سیم رخ حقیقی گوهریم  
سایه در خورشید کم شد و السلام  
رهر و هر و ماند و راه شد  
گشت آن حلاج کله سوخته  
باز می شورید خاکستر خوشی  
و آنچه دشتی تو و دیری همه  
گر بود مرغ و اگر بود چه پاک  
کو نه ذره مانق سایه السلام  
جمله حیران مانده اند و سیم  
در فنا بعد از بقا پیش آمدند

غیبت هرگز گرفتار نیست و در کن  
 نیک از راه سوالی صحابست  
 زانکه اسیر در بقا بعد از الفضا  
 چون این نازد آن در ره ترا  
 تا درین منزل بدان منزل کجا  
 و دیگر تا اول و آخر چه بود  
 کرده اورا و اقیقت اسرار خویش  
 باز گردانید اورا خاک راه  
 جدا از ان در ابقای اوده گل  
 نانیابی در فضا کم کاسته  
 نیست شود ما هست از بی اور  
 تا گردی مخو خوری و فضا  
 بادشاهی بود عالم زان او  
 بود در فرماندهی کسندری  
 و شست آن خسرو کی عالی وزیر  
 کس ز بیانی او هرگز ندید  
 اگر روزگار ماه پید آمد  
 چهره داشت آن سپهری نقاب  
 در میان آفتاب لستانش  
 چون ستاره مینماید در جهان  
 هر شکم در طره او سیمین  
 بود در شکل دانهش آبروی  
 لعل در سینه آب حیات  
 گفتن ز ندان و بخت کویست  
 شیخ ز بیانی آن زیبا سپهر

زان بقا و زمان کس است  
 شرح چیست از بقا بعد از منت  
 آن شناسد که بود او در سحر  
 از بقا روشن شود آنکه ترا  
 با نقاشانی در راه بیدل رسد  
 اگر با فردانی این آخر چه بود  
 داده او هر هفت در کار خویش  
 بار کرده فانی او را چند گاه  
 عینیت کرده بر صحنی بی  
 در بقا هرگز نه بینی راستی  
 تا تو همی هست در تو کی رسد

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و  
 بیان اینکه بچه دل فضا که بخت یقین رسد  
 قاف تا قاف جهانش لشکری  
 در بزرگی خرده دانی خرده گیر  
 هیچ زیبا نیز خندان از ندید  
 صد قیامت آشکار آمد  
 طره شبنم و چون مشکاب  
 بود همچو نرگه شکوفه با شش  
 سیارون زره چون خند تها  
 صد جهان جواز یکدیگر شکست  
 کس کجا داشت آن کار باز  
 چون شکر شیرین بر سر از دجا  
 کان گهر از غمت او پرده است  
 گرد هم عمره کجا آید سپهر

همچنان کار از دور است از نظر  
 از کجا آنجا توان پرداختن  
 تا تو همی در وجود و در خدم  
 مغزی روشن از جان راه کن  
 کار به نیم بسته در ره ترا  
 لطفه پرورده در صحرای ناز  
 بعد از آتش محو کرده مرگ گل  
 بیجان این فضا صد گونه راز  
 توجیه دانی تا چه آید پیش تو  
 اول انداز و بخاری در برت  
 تا گرد جان تو مرد و دشا

آباه او در رخ نهاده ماه را  
 یک سپهر شمع آن وزیر برهنه  
 از نگره که توان دل فروز  
 بر خیزد و در جهان خرسه  
 سایه بان آفتابش مشکاب  
 ذره او فتنه مردم خرسه  
 زلف او بر پیشانی او سحر از  
 زلف او بر رخ بخت و بدو  
 ز کس فتنه گزین در دل سپهر  
 خطابش مستخرج و جمال  
 مشکافش نقطه چشم جمال  
 شاه از و اقیقت مست شد

شرح او دور از صفت و سیر  
 تو کجایی باید اورا ساختن  
 که توانی ز دور ان منزل قدم  
 جان چو است گشت غم کجمن  
 خواب چون می آید ای ابله ترا  
 تا شده هم حائل و هم کار ساز  
 زانم عزت در سنگزه بذل  
 گفته با و گفته بی او نیک باز  
 با خود ای آخر فراموش تو  
 باز بر دار بخت ناکست  
 که شود مقبول شاه آنجا بگاه  
 که رسد اثبات از غر و بقا  
 هفت کشور حمله در فرمان او  
 ماه در رخ خاک راه این چاه  
 حسن عالم وقت ربش سپهر  
 هیچ شواست بیرون شایر نو  
 تا ابر محبوب تر ز او کس  
 آینه ان از لبش مشکاب بود  
 در دانهش سی ساره کم شیشه  
 در سر افرازی بخت فدا دانه  
 در سر هر دو سر و سر و شست  
 کرده از هر یک خرده صد سحر  
 دانی و شکیل وی کرده مال  
 طوطی سر شیشه آب زلال  
 در بلا عشق او از دست شد

بادشاهی اگرچه عالی قدر بود  
گر خودی عظمه در پیش او  
روز و شب او ناسود می  
چون شب تار یک گشته تهاکار  
در فرغ نور شمع آن لسان  
گاه گل بر رو او افشاندی  
گاه با آن ماه جسته ساخته  
کز تو هست آن پسر از گشت  
خواستی هم مادر او را هم پدر  
بود و هر سالی که شهر یار  
یک شبی با او شستن ساز کرد  
نیم شب چون نیم مسته با شاه  
و شتر با او پسر بسته دید  
مست عاشق انگهی سلطان سحر  
آنچه من کردم بجان او بے  
من کلید گنج با روت است  
چون نشیند ناگدالی در نهان  
سیم خام او میان خاک اه  
گفت اول پوست از دود کرد  
در بود و آن پسر را خوار و زلا  
اینچه خذلان بود که آمد در دست  
آن زیر کدول پر در و داغ  
چون شود پشیر شاه نامدار  
آنغلامان جگر گشته این سر  
خونی آورد از زندان وزیر

چون بلالی از غم آن بدر بود  
جوی چون اندی لی پیونش او  
مونس او بود و روز و شب همه  
شاه را نه خواب بود و نه قرار  
جگر شب خفته میبود شبان  
گاه کرد از رو او افشاندی  
گاه بر رویش قرح پر داخته  
ز آنکه بود از نیم خمر و پایست  
تا دمی بنیند روی آن پسر  
دختر خورشید رخ همچون نگار  
عجیبی چون رو خوش آغاز کرد  
و شنه گرفت بپست از خوابگاه  
هر دور با بجد می پیوسته دید  
چون بود مشوق با او دیگر  
هیچکس هرگز نکر داکن با کس  
هم سر افزان عالم پست او  
ز پیر دازم همین ساعت جهان  
گشت همچو نیل خام از جوشه  
سنگون آنکه بدارش کشید  
تا در آویند سستش بدار  
چه قضا بود آنکه دشمن شدت  
هر یک را داد و در گنج چرخ  
هم پشیران گرد و هم بقرار  
گر بیا بدش نه بنی یک پیس  
باز کرد و پوست از او همچو پیر

شد چنان مستغرق عشق پسر  
فی تزارش بود لی انگش  
تا بخش بشاندی او را در دواز  
آن پسر در خوابی پیش شاه  
شده در آن همه رو خودی بگریست  
که زور عشق چون باران شش  
کینش از پیش خود نگذاشت  
گر بنفشه یکدم از پیرانش  
یک شان زهره بود از نیم شاه  
آن پسر شد عاشق و دیدار او  
از نهان شاد با او در پست  
آن پسر حبش حبش روی نیا  
چون بیدار آن حال شاد نامور  
شاه با خود گفت با چون شش  
در کافات من و این می کند  
هم مرا هم زانو و همدم بدم  
این گفت و امر کرد آتشه یار  
بوزانان فرمود تا دوا در زنند  
تا که گشت ابل پشاه  
شد وزیر آگاه از حال پسر  
بود آنجا ده غلام با شاه  
گفت شش پست این شاه  
هر که او رسته باشد بشکست  
وزمان از دایر زود جو خون  
سنگون از زار آرد انگ کرد

کرد و خود خوردند شش پسر  
فی زمانی صبر بود پس بن پسر  
روز میگفت برو همه چهره باز  
شاه میگردی بروی او نگاه  
هر چند گدازد خون بهو گریست  
برخ او اشک اندی سید رنج  
تا که بودی لازم خود دشت  
سر ز غیرت بزنگندی از شش  
تا ازین قضیه بر آید ویر گاه  
همچو آتش گرم شد در کار او  
بود آن شب از قضا را شاست  
عاقبت آنجا که بود آنجا شافت  
آتش غیرت قفا و شش در جگر  
چون گزید و دیگر می این آب  
کو کهن الحن که شیرین کیند  
هم مرا هم رو و همدم بدم  
تا به پست آن پسر را ستوار  
در میان صفت بازارش زنند  
تا دم آخر کس نکند گاه  
خاک بر سر کرد و کاس جان پیر  
غمم کرده تا کنند او را تبا  
وین پسر نیست چند از گناه  
شاه از صدر تنده گذار و یک  
پس کند از دوار مارا سنگون  
خاک از خوش چو گل گل رنگ کرد



وان پسر را که در پرده نهان وان غلامان را که از آن باد شاه پیشکش کردیم سر تابا برون هر سیکه را و او فاخر خلعتی فاز کار آن پسرید نابکار وز نظاره آمدند آنجا بیست هر که دید و هر که دیدش چندان بهر روز جزیرے دلدار خوش باد شاهای با چنان پوست و عاقبت مشتاه مشق پیش در پیشانی فرستد باد شاه نی تمنا می نمود زان پیش رفت تنها ز پر در آن پسر بر دل او دردی اندازد شد خوش را در خاک می انگشت او جماست بود تنها تابروز در میان خاک و خاکستر شد در غروبست و ز پر در ار شد از پس چل و زان بخورده خوا شاه گفتش او لطیف جان فترا باز کردی چوستان زمین بگناه من چه کردم تا تو بر دارم کنی چون خود دیوان داد از آشکار شور خاکست بر جان دلش خانه دیوانه سنگی از باز کرد	شاه چون به شیار شد روزگار چرا گفتندش که کردیم سهار شاه چون آشتی ازین باغ تمام شاه گفتا همچنان تا در سگاه چون شنید این قصه دلش سرد گوشته دیدند و دم غرق خون روز تا شب تا مگر آن ماه بود خشم او گشت غشش زود کرد شاه بوده از شر آب صلیست جان و سیوخت از درد فراق جاسه نیلی کرده در بر خود بست چون آمد شب آن شد شهریار چون زد یک یک کار او با و آتش بر سر آن گشتد مینالید زار گر شمار اشک و کردی کس چون نیم صبح گشته آشکار چون برآمد جل شایز و تمام گشت شست آن زهره در جل روز روی بهر ماه او در شک غرق گفت و ز خون ز آشنائی تو ام یار با یار خود آخرا این کند روی اکنون می بگردم ز تو شاه چون شنید از کویان آب گفت او دیوانه و از دست شد گفت ای جان دل بیجا سلم	ساجه آید از پس پرده بران گفت با آن ملک چکر و دیز خبا هر سر و دست اکنون سرنگون یافت هر یک نحسی در سینه عبرست که در خلعت روزگار باز می نشناختندش هر کس همچو یار آن خون گشته در میان شبه شمعان گشت از کردار خویش روز و شب بستمه در خلوت می کار او میوه ناری بود و سلی دید بر خون کرده سر و خاک راه در میدان چشم خونی فشانش می یاد می آورد کار آن پسر بهر باشت نامی نوتازد و شد پیش بست از دست خود بکند او همچو شمع در میان شاکسوز در طبیعت هر زمان برتر شد و آنکه از تیار او بیار شد آن یار او بدیکاعت بخواب از چه تو غرقی همچون سرب تابا از دم دعوی نمود ای باد شاه سر بر که سرنگون سارم کنی داوین از تو مستاندر کردگار هر زمانی سخت تر شد گلش نوعش زار زار آفا کرد
--	---	---

ای سپر گشته من آمدی  
می سرزدگر من بخون غشته ام  
تو کن بدگر چمن بدگر دهم  
از کجا جویم ترا ای جان من  
از دست گریخته خون بخیر  
گر تو پیش از من برفتی تا گمان  
جان بلب در دلی تو شیر یار  
گر شود جاوید خانم خدر خواه  
خالتا جانم درین حسرت شستو  
جان من بشان بخت خود اگر  
عاقبت یک عینیت در برید  
شد بیار است آن سپر و زنه ان  
برزین ان قادر پیش من سر یار  
شاه در خاک سپرد و خن شد  
شاه چون از فراغ او خلاص  
آنچنان یک گشت آن یک شنید  
نارسیده من هم چون شرح آن  
چون سر و گوشت اینجایگاه  
گر چه من زبان پیش آید  
کردی ای عطار بر عالم شاد

پس بزاری گشته من آمد  
تا بر مشوق خود را گشته ام  
را که بدین جمله باخوده ام  
رحمتی کن بر دل حیران من  
خون جانم چند ریو ای سپر  
بی تو من کی زنده مانم در جهان  
تا کند در خون بهاس تو زنده  
می نیاید خواست خدر یگانه  
بای تا فرم درین حسرت شستو  
ز آنکه مرطافت می آردم گر  
شکر ابدی نکایت در رسید  
پیش شادش بر شاه جهان  
همچو باران شک میارید زار  
کس ندانم چنانچه چنان فاد  
هر دو خوش نیست در ایوان من  
کو بر دید آنحال گویند که شنید  
تنم چون بانه ام در طرح آن  
جز خموشی روی نیست اینجا  
عاشق خاموشی نه پیش آید

همچون هرگز شکست خود که کرد  
در زک آخر کجاست ای سپر  
من چنین حیران غمناک ز توام  
گر جادوی تو از من جودنا  
مست بودم کجاست بر من  
بی تو چون یکدم سر خم نمائند  
می ترسم من زهر کی خوشین  
کاشکی طعم برید زدی به تیغ  
من در مرطافت بار فراق  
همچنین میگفت خاموش شد  
چون حد بگذشت و باد شاه  
آه از پرده رو من به ز من  
چون بدید آنرا ره را شاه جهان  
هر گویم بعد از آن گفت نیست  
بود از آن کس وقت اسرار است  
من کیم آنرا که شرح آن دهم  
اگر اجازت باشد از پیشان مرا  
نیست ممکن آنکه باید مکران  
این مان بکار سخن کردم تمام

آنچنین کردم سپر خود که کرد  
خط کشی ز آشنائی ای سپر  
خاک بر سر بر سر خاک ز توام  
تو فاداری من با من جفا  
خود چه بود از این خطا بر  
در زندگانی یکدم و دم بشم نمائند  
لیک سم از جای خوش من  
و زو لم کم گشته این درد و دریغ  
چند روز و جان من از شقیان  
در میان خاموشی بهوش شد  
بود نهان آن وزیر آنجا نگاه  
پیش خسرو رفت با کرباس تیغ  
من ندانم تا چه گویم و صفت آن  
هر چه در قدرت آن ناموسی  
ز آنکه آنجا موضع غیارت  
در دهم آن شرح خط جان منم  
زود فرماید شرح آن مرا  
جز خموشی گوهر تیغ زبان  
کار باید چند گویم و اسلام  
ناقه اسرار هر دم صد هزار

در خاتمه کتاب

از تو بر عطرست آفاق جهان  
شعر تو عشاق رسد ما پاد  
این مقامات ره میرانیست  
در چنین میدان جان ناپدید  
دل در تو چون شک گام من

وز تو در شور زنده عشاق زمان  
عاشقان را دایم این سپر یاد  
یا گرد دیوان سرگرد پهلوانیست  
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید  
گر زنی گاست همه بر کام زن

که دم ز عشقش عملی الاطلاق زن  
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور  
از سر و روی بدین دیوان در  
گر نیایی از سر و روی در او  
تا گرد و نامرادی قوت تو

که نای پرده عشاق زن  
منطق الطیر و مقامات پدید  
جان سپر از بدین این درگاه  
روی نماید تر اگر دس در او  
که شود زنده دل بهوت تو

دو چرخ کن کردان در سرمه درویش گشت بد که درین کفر نیندازد هر که در لیت در این سواد که درین کفر نیندازد اول صورت عرق کشا را نماید که صبح آفریده و دیار کن بآب که بی وادان میسر آید تا قیامت نیز چون بن بخت که شای خوشین گویم بس حال خود من به گفتار که دردان خلق تار و زخم اگر که زاره نماید این کتاب که نشان کرده اند برین بوستان لاجرم من نیز چون فیکان بیشک و اتم بر یاد کار من چو بوشکاتی شاز و دو دماغ باد کم گفتم که بس بیا گوئی هر جا من میرند صد گونه خوش که چه اول عالم از در این دل که او شغل من به بود خیزم از این جهان در خوش بود چون بنوع آواز آن دانا که سخن اینک گوی در بود آنکه بکارت است خود نویسا	در دود عالم دار و بجان در باز یکصد در داری یاد او سبیل با کان سحر ندید هر که در مان فراد و نش نباش از این عشاق درویش این معنی مرو اسرار کردند خوش برین اندک آتش از جفا بیشک بر بار خورشید آید در سخن نهند قلم بر کاغذ که پسند آن فنا از من خود بخندان داد بد به پیشک یا و کردم پس بود این یادگار پس بران از دنیا پیشا و جفا یا و آیدم خیر اید وستان جا و ایدم رخ جان چرخنگان منقطع گردم و تیمار من شم خلدم تا کی از دود جاف چو گوئی تن من اسیر است چون تو اتم بود کیست جمع من خیز گویم من نیم من مرو این دو چرخ آید چون سخن فرسوده در شرح افست او دانا می دین	در کتاب این کنای میروا گوی دولت آن بر دانا بنگاه در گذر از سادگی و زاهدی مرو باید تشنه و پیروز و خواب هر که او بر خواند مرد کا شد این کتاب را اینست ایام نظم من جسته وار و عجیب زمین عروس خانگی در غر و ناز بهستم از بخت نیست با نشان لیک شصت خود شاد و سرور من انچه من بفرق خلق نشانده ام اگر بریزد از من این شد اسره چون با سایش شود این یادگار هر یک خود را دران نوعیکه بود زمین من کز خسته عمر و روز بیکه خود را چون چراغی شوم رو خودم و شتاب خسته نام گفت غرق آتشم چه هم کن بر کسی نخست منی آدم بدین اگر نه افسانه بیود که نیست مما باید ترک این تیمار کرد	از سر کسب به پیش من نگاه که سر در دکن این را نگاه در دبا بر چاره اقتصاد تشنه گو تا به نرسد آب و آنکه او در یافت بر خود تا من داده نصیب عام را و آنکه هر دم به پیش خسته نصیب جز بتدریج نیست برده باز ختم شد بر من سخن این نشان ز آنکه نهیاست او در بدین که نام فاقیاست مانده ام کم نکرد و فتنه زمین تذکره دروغ گوینده را گویا و وار که در پیش جلوه و بگذشتند یک نفس بیدار دل کرد و بران تا جهانی را چون من شوم ز آنکه دل بر جا که ایام می بسوزم کز نسک گویم من خوش را شغل می یاد هم بدین کار مرئی از منی یا بود نیمه بهوده استغفار کرد چنانچه شادان باید و نامش بود در سخن که کردی عمر من خدا یا گفت آمد نصیب درد انچه میگفتم یقین بود ترا
---	--	---	---

و آشنای چون لب است بکایت  
خوش بخت خطا اگر آید آید  
بسکه این جن فرقا را آید  
چون خواب آید آید این بیکار  
جز بخت باید بزیانست خوا  
بپیش نشود و او که در پیش  
چون ببرد آید را اندر آید  
با تو بودی چند میدادی مدا  
بند گیر اید که گرداب بکایت  
در میان عاشقان مرغان بزند  
پیش مرغان آن کی آید  
تا از آن بکشت نکروی فرد تو  
کف کفر آید بخت المعرفه  
یک آن علم بیدل چون به بند  
شمسین چون بکشت میغان بود  
تا یکی گوئی تو ای عطار شعر  
تا تو هستی یا پیا مال هر خسته  
گفته من ره بر تو بس بود  
آخر مرغان کار او کردی از  
صوفی را گفت آن مرد کون  
گفت خوش آید باز برودم  
گر ندارم از شکر خیر نام بر  
جان گردد پاک از بیگانگی  
از حاق ترک و ملت کرده ام  
می ندانم تا شود این کار را

هر چه میگویم ترا افسان است  
خواجه بخت آید تو خوش بخت  
بسکه زین خوان گرسنه بر خایم  
شستم از خود دست و روغن آید  
کین است بخت بخت آید  
اینهمه نشود و یکدم نشد  
حکایت مردن آید رو گفتار  
خلق را این چند روزی تمام  
زنده دل شود آید مرگ گفتار  
کو قفس پیش از ابل در بید  
کو زبان آید مرغان شست  
کی شوی در کشتابن مرد تو  
دوست تر دارم ز فانی فلسفه  
بیشتر بر مردم آید بزند  
شمسین بخت بخت آید  
نیتی تو مردان کار شکر  
نیت کشتی تاج فرق هر کس  
کین سخن پیر ره بر کس بود  
حکایت در گفتن  
از مردان حق سخن چند گوئی  
اینکه میگویند از مردم بدم  
این بی بخت که گویم نام زهر  
تا نیاید بوی این بیگانگی  
درس بیکار از غفلت کرده ام  
تا ندانم غرض خدین غیر خود را

تو بخت از نازیم چون بخت  
بسکه ما در دیگر سخن بختیم  
بسکه گفتیم در آفران خبر  
رحمت است که چو دریا بدم را  
نفس چمن هر خطه خبر به نشود  
تا نیرم من بعد از آید زار  
زاد آمد بید حال آید قال  
من زبان طلق مرغان بخت  
جمله شرح و بیانی دیگر است  
کی شناسی دولت و حایان  
هر که نام این بر دور آید عشق  
ز آنکه کبرده شود از کفر باز  
گر از آن بکشت دل آفر ختی  
حکمت شرب است آید مردن  
از وجود خویش بیرون آید پاک  
تو قاشقا شو تا به مرغان راه  
گر نیم مرغان راه بچسب  
حکایت در گفتن  
از مردان حق سخن چند گوئی  
کز نیم زایشان از زایشان گفته ام  
جمله دیوان من دیوان است  
من ندانم چند گویم عجیب  
گر مرا گویند اس که کرده راه  
کرد می با کار او و کار من

تا منت آید به یکم خوش  
بس که کز خلق خون آید بخت  
بسکه در مان کز خوش آید بخت  
در جو از حق پس آید در ما  
نیت است که آید او به شرب  
او نیرم من بعد از آید زار  
ارسطا طالع گفت آید آید  
کین بخت است آنکه کمال  
با تو گفتیم کین ای بخت  
ز آنکه مرغان را زبانی دیگر است  
در میان بکشت یونانیان  
نیت در دیوان آید آگاه  
تا توانی کرد از کفر آید  
کس چنان فاروق بر هم بخت  
خاک بر زبان آید از دروین  
خاک شود از نیت در درو خاک  
ره و بندت در بقا تا بیدگاه  
و کز ایشان کرده ام بخت  
قسم من آن ترکان در در بند  
چند از مردان حق گوئی سخن  
خوشدم کین قصه از جان گفته ام  
خس را با این سخن بکمالی است  
چندم تا کرد و جویم عجیب  
هم بخود و جز گناه خود نخواه  
کین چنین مستغرق اشعار



حکایت آن پاک و پیر گفت سی سال است کہ عمر بنحو و مے گذارم



پاک زینی گفت سی سال تمام چون بود آنکس که از کمر گذشت گاه میفرم چون شمع از این منظار آنکه از سیرین کند در من گاه از وجود کردیم بهیچ سود چون توانم ندانم چه سود	همچو میگردم بر دوام همچو آن یکدم که اسمعیل داشت گاه میگردم چو بر نوبسار که بر دهر گز درون سینده راه آنچه کردم آنچه گنستم بهیچ بود چون بدانم نوانم چه بود	همچو اسمعیل از خود ناپدید کس چه داند تا درین پیش از از فروغ شمع می بینم خوشی در خم چو گلان چو گوئی پیچ جا ایدرین نیست از کس ناریم این زمان جز غم و جز بیچارگی	آن زمان کور ایبر سیب سیرید عمر او چون میگذارد در روز و شب می نه بینی در مسرود آفتاب من ندانم هیچ از سیر تا بسپار عمر نایب گفت در بیکاریم من ندانم چاره جز بیچارگی
--	---	--	--

### حکایت دیدن جوامع مردمی شبلی را در خواب

چون بشد شبلی از بنی خراب چون مراد بن خوشین دشمن بدید خاقان حیاره را هم ترا بے تنه بدید و تنه بیجا صله هر چه کردم جمله تاوان آمده من ز کافیه مسلمان ماندم در ره شکم گرفتار آمده بنده را گرفت از راه بهیچ هر که رویا با شکست حاصلست عجز و افلاس آمدند اینجا شماع	بعد از آن دیدش جوامع و جناب صفت و نوبه و سیرت من بدید همچو مورد گشت جا به سم ترا بینوائی میقرار بے بدید جان بلب عمرم بی پایان آمده در میان هر دو حیران ماندم روی در دیوار پندار آمده می نیاسایم از شک آه بهیچ گو یاکو در خور این منزلت حکایت دیدن پیری جمعه ر و حانیان را در راه	گفت حق با تو چه کرد آنجی گفت رحمتش آمد بران بچا کیسم من نمیدانم که از اهل چاهم عمر در خون جگر گذارشته دین ز تو تم رفتم دنیا گم شده نی مسلمانم نه کافر خونم بر من بیچاره این زویشکافی دیندانی سوخت از آهیم گناه وا نکند او را دیده خونبارست حکایت دیدن پیری جمعه ر و حانیان را در راه	گفت چون شدم در جهانم کاخ پس بشنود از کرم کیا ریم یا کجا میم یا کد اسم یا کد ام بهره از عمر تابردارشته صورتم نامانده معنی گم شده مانده سرگردان و مضطرب دین ز راه افتاده را را هر گاه همه شکست شست دیوان سپاه کوبر و کورابر با باریست آفتاب اندر خرابی زده شماع در بودند آن زمان روحانیان در وقت میگذشت اینجا بگاه منه بریم از یکدگر در راه درد بنده دار و این شماع اینجا بگاه دل چو دیوان جز سیه تابافته جان اگر دارم خجل دارم ز تو هر زمان در درگرمی بردم
---	---	---	---

دید از روحانیان خلقه مگر گفت چیست این نقد بر گویند ریخت افشک گرم بر خاک و بخت گر ندرایم هیچ این باریم نیست پس بشنود از شک من دیوان بن از دو عالم تحمته جانم بشنود کاش که بر دیم صد عمر دگر	بود نقدی نیک راجح در میان هر دو و حایش گفت ای کوراه ما کنون از افشک گرم و آه مسود چون رعبه دارد اینجا افشک آه میر و مگر آه ورده نمایانست بے نهایت در دول دارم ز تو تا در اندوهت بسری بردم	در دهری میرفت پیر کس را بهر هر که روان نقد حار سوال بر کشید آه دل پاک و بخت یار با شک آه بسیاریم نیست پاک کن از آه سخن جان من ره نمایم باغ دیوانم بشنود عمر را ندوه تو بر دم بسر
--	---	--

مانده ام از دست خود اندر زیر  
هم تن زندانیم آلوده شد  
بوسه زنده با مروان راه  
مستی آمد افک ریزان بقرار  
تبع کور اوید آید بر درش  
مست گفت ای خسته خاله یاد تو  
کز هر کس بستیگی آید  
شیخ وصال افتاد از در داد  
مانده ام در چاه زندان تو  
هم تن زندانیم آلوده شد  
گرچه من آلوده در راه آیدم  
آنغریزی گشت فردا و بچال  
غرق او بدم زندان آمده  
روی آن دارم که نفروشی مرا  
چون نماند کرد تو هم خاک و  
چون نظام الملک در نزع اوقاد  
خالفایار بجن آنکه من  
چون خریداری تو کردم بے  
وزوم آخر خریدار یکم کن  
یارب آدم یار یکم ده کنش  
چون سلیمان کرد با چندین حال  
گفت بر کوی بنم آخسته تر  
و پستی که پیوند بخاک  
روی آن دارم که با چندین گناه  
تو که مصلحتی است که کردار

دست من آید تنگی من بید  
بم دل غمت کشم فرموده شد  
حکایت ابوسعید با مشت در خاتقا  
نادرون خاتقا آشفته وار  
ایستاد از دو سبقت برش  
نیست نیخاد سبکی کار تو  
سور در صدر امیری آمدی  
سرخ گشت از در و روز داد  
مانده ام در چاه زندان تو  
هم تن زندانیم آلوده شد  
گرچه من آلوده در راه آیدم  
آنغریزی گشت فردا و بچال  
غرق او بدم زندان آمده  
روی آن دارم که نفروشی مرا  
چون نماند کرد تو هم خاک و  
چون نظام الملک در نزع اوقاد  
خالفایار بجن آنکه من  
چون خریداری تو کردم بے  
وزوم آخر خریدار یکم کن  
یارب آدم یار یکم ده کنش  
چون سلیمان کرد با چندین حال  
گفت بر کوی بنم آخسته تر  
و پستی که پیوند بخاک  
روی آن دارم که با چندین گناه  
تو که مصلحتی است که کردار

### حکایت در گفتار عزیز

گر کند در دست شتر از تن  
پا و سر گم کرده حیران آمده  
خلعتی افضل تو در پوشی مرا  
بگذران از هر چه کردم خرب و  
کای فرو مانده چه آورد ز راه  
باد و کف خاک در گاه توام  
زین همه آلودگی پاکم بے  
آفریدن را بیکانم چون سزا

### حکایت نظام الملک و روم نزع

هر که اویدم که دراز تو سخن  
هرگز نت نفرو ختم چون هر خص  
یاری یاران توئی یار یکم کن  
کان دهم جز تو نخواهد بود بس  
در همه نوعی خریدارش شدم  
من خریداری تو آخو شتم  
آزنان کان و توان پاکم کن  
تو مرا دمی ده آن ساعت دست

### سوال کردن سلیمان از موریانک جواب

تا که این کل بنم آخسته تر  
منقطع کرد امید از کائنات  
بیج بار و هم یار بے یا که  
حکایت ابوسعید و مرسته در حمام با خاد  
داد آن ساعت جوابش مویک  
پس بپوشد زشت آخر روم کن  
چون خال کردم من گشته روم  
حکایت ابوسعید و مرسته در حمام با خاد

در چنین جایگاه که در جز تو دست  
عشق من کن بکس گاه آدم  
پور روزی در میان خاتقا  
گرچه بدستی آغاز کرد  
از چه میگردی بن ده دست خیز  
سر فرو برده مرا با او گذار  
نیشتم من در شمار تو بود  
افتادم و سبکی من تو باش  
در چنین جایگاه که در جز تو دست  
عشق من کن بکس گاه آدم  
گویم از زندان چه آید امواکه  
بند و زندان را توام  
در سلیمان فرافکم بے  
را بیکانم که بیا مرسته روت  
گفت ای میروم در دست باد  
یاری او کردم و یارش شدم  
هرگز نت رفو بکس نفرو شتم  
می حقیقتا ندم دست از خاک کن  
تا که مدام من فضل تو هست  
پیش من لنگ از بخت این حال  
گفت خشت و این و گویک  
تو گردان که فضل از من  
بیج بار و هم یار بے یا که  
در گذر از هر چه کردم خرب و

